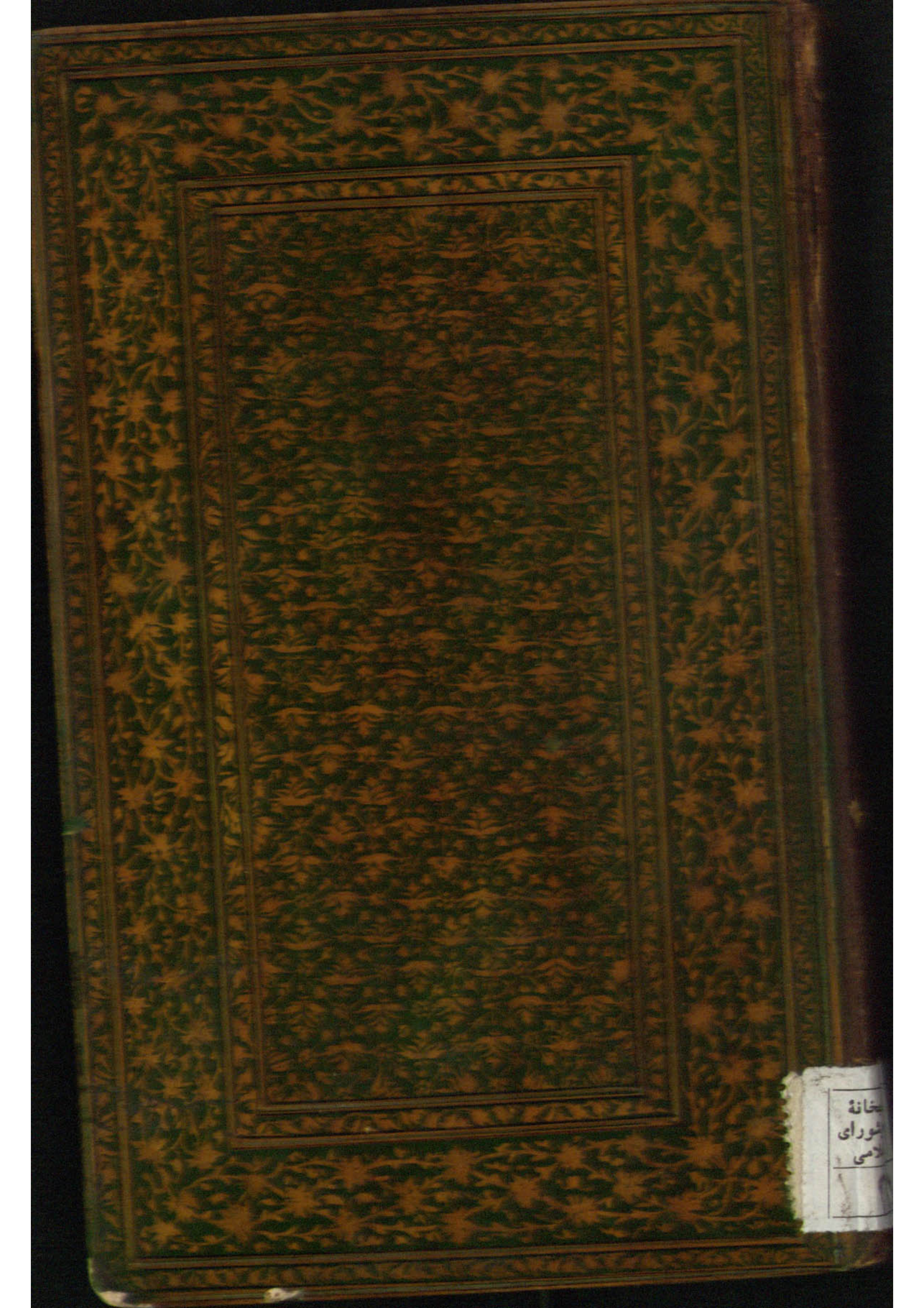







بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب
۷۵۶۶۹
خطی . فهرست شده
۲۵۳۷



بسم الله الرحمن الرحیم

الهی سینه‌ای ده آتش افروز / در آن سینه دلی وان دل همه سوز
هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست / دل افسرده غیر از آب و گل نیست
دلم پر شعله گردان سینه پر دود / زبانم کن بگفتن آتش آلود
کرامت کن درونی دردپرورد / دلی در وی درون درد و برون درد
بسوزی ده کلامم را روایی / کز آن گرمی کند آتش گدایی
دلم را داغ عشقی بر جبین نه / زبانم را بیانی آتشین ده
سخن کز سوز دل تابی ندارد / چکد گر آب از او آبی ندارد
دل افسرده دارم سخت بی‌نور / چراغی زو بغایت روشنی دور

بده گرمی دل افسرده‌ام را / فروزان کن چراغ مرده‌ام را
ندارد راه فکرم روشنایی / ز لطفت پرتوی خواهم گدایی
ز گنج راز در هر کنج سینه / نهاده خازن تو صد دفینه
ولی لطف تو گر نبود بصد رنج / پشیزی کس نیابد زان همه گنج
چو در هر کنج صد گنجینه داری / نمی‌خواهم که نومیدم گذاری
کلید این امید پیچ در پیچ / مرا لطف تو می‌باید دگر هیچ

بنام چاشنی بخش زبانها / حلاوت سنج معنی در بیانها
شکرپاش زبانهای شکرریز / بشیرین نکتهای حالت انگیز
بشیرینی ده خوبان شکرخند / که دل یابی توانند داد دلبند
نهاد از آتش بر عاشقان داغ / که داغ او نهد صد غنچه بر باغ
یکی را ساخت شیرین کار و طناز / که شیرینی تو شیرین نازکی ناز
یکی را تیشه بر ... / که جان ... فرهاد



بهر کاری که خیزی او دهد رو / سزد گر آن عزیزی او دهد رو
مبادا آنکه او کس را کند خوار / که خوار او شدن کاریست دشوار
گرت عزت دهد روزی نگیرد / وگر به چشم حسرت بازنگیرد
چو خواهد بر کسی بسته شب کند روز / از او راحت رمد چون آهو از یوز
وگر خواهد که بار رحمت فتد کار / نهد پا بر سر تخت از سر دار
بلند آن سر که او خواهد بلندش / نژند آن دل که او خواهد نژندش
بسنگی بخشد آن سان اعتباری / که بر تاجش نشانند تاجداری
بکانی تیره بخشد عطایش / چنان قدری که گردد نیز جایش
ز گل تا سنگ و از گل گیر تا خار / ازو هر چیز با خاصیتی یار
بهر خاری که در صحرا فتاده / دوای درد بیماری نهاده
نروید از زمین شاخ گیاهی / که ننوشته است بر برگش الهی
در نابسته احسان گشاده است / بهر کس هر چه میبایست داده است
ضرورتها بسی از کم و بیش / مهیا کرده و بنهاده از پیش

بر قمر نهاده

بترتیبی نهاده وضع عالم / که نه یک موی باشد بیش و نه کم
ثنا بخشش هر کسی کش هوایست / جرس جنبان هر دل کش نوایست
چراغ افروز دل جانگدازان / نیاز آموز طرز عشقبازان
کلید فتح و بند آرزوها / نهایت بخش راه جستجوها
اگر لطفش قرین حال گردد / همه ادبارها اقبال گردد
وگر توفیق او یکسو نهد پای / نه از تدبیر کار آید نه از رای
خرد را گر نبخشد روشنائی / بماند تا ابد در تیره رائی
کمال عقل آن باشد در این راه / که گوید نیستم از هیچ آگاه

خداوندا نه لوح و نه قلم بود / حروف آفرینش بی رقم بود
اراده شد بکلک تیز تحریر / بنام عقل نامی کرد تحریر
ز حرف عقل کل تا مرکز خاک / پی جنبش نشان کلک چالاک
درستی خطهای جهان تا بود و نابود / شد آن بیرون ز نقش سراب

اگر نه رحمتت کردی قلم را
که دیدی اینهمه نقش ولا را

نقوش کارگاه کن فکانی
بطی غیب بودی جاودانی

که دانی که چندین نقش بی هیچ
کی داند نمودار از پس پیچ

زهی رحمت که کردی زر دستی
زدی بر نیستی نقش از هستی

هر آن صورت که فرمودی بریزی
زدش صد بوسه بر پا نقش انگیز

بهر پرده که از تو گردیش باز
نهفتی صد هزاران چهره راز

کشیده پرده‌های پرچه و چون
که از پرده نیاید ساز بیرون

زهر پرده که بستی پاک گشائی
تو صد راز از درون بیرون نهادی

اگر پرفن پرده در درون است
تو از تو خبر در راز بیرون است

شناسا گر نمیکردی خرد بند
که از هم فرق کردی نیک و بد چند

یکی بودی بد و نیک خانه
تفاوت پاک گشتی از میانه

هما و بوم بودندی بهم جفت
یکی بیضه در هم آشیان جفت

نه با اقبال او را کار بودی
نه این را طعنه ادبار بودی

زتوانده چشم

زتوانده چشم عشق این محک را
گهی سنجد عیار نیک و بد را

زچندین زاده قدرت که داری
نهفتی برداشتی از خاک خواری

بدو نعمت شرف آن آدم پاک
که زیر پیشه فرش بر بام افلاک

طراز پیکری بستی بر آن حال
که آمد عاشق او جان صد دل

بدو جا خادمانش داشتی باز
که گهی جان و چندین فر و اعزاز

نگاه این قرار گاه زمرکان
که عزب پیش ما در جای کی رست

چه شد کو خاک پاشش بر جلوه‌گر است
منش پرداختم این عرش برتست

بدان ده خادمان کش داشتی پیش
چرا نیسی بگیر نعمت صد چنین پیش

همه فرمانبر آن کارفرما
همه در راه حرمت پای برجا

از آن ده خادم ده جا نشسته
جهان هرچه فرمایند زاده

چه ده خادم که ده مخزن دم علم
مباد از نسبهاشان کم

نشاندی پنج از آنش بر در بار
زاحوال همه عالم خبردار

کند زان پنج جسم و عالم جسم
بر ایشان شاه صورتها بهر قسم

ز خاصان پنج با او گاه و بیگاه ‌ ‌ ندیده هیچ کس بر چین درگاه
شده هر یک بشغلی خاص مأمور ‌ ‌ بشکلی جمع لیک از یکدگر دور
همه ثابت قدم در رازداری ‌ ‌ همه یکبارگی در سازگاری
یکی آیینه ایشان را سپردی ‌ ‌ که خود دانی که زنگش چون ستردی
ز پرچین هر چه بر چرخ برگشاده ‌ ‌ در آن آیینه عکسش اوفتاده
چنین آیینه آن را که پیش است ‌ ‌ اگر خودبینی شود بر جای خویش است
تو ما عشق را با مغز آرای هست ‌ ‌ ولی دادیش کاین خلوتگه اوست
ز دل راهی کشاندی بر دماغش ‌ ‌ علم کندی آتش در چراغش
چراغش را خرد پروانه کردی ‌ ‌ ز رشکش عالمی دیوانه کردی
اگر عقل است اگر طبع است اگر هوش ‌ ‌ لوای حرمتش دارند بر دوش
بجز هوش عقل و نفس و روح و پیکر ‌ ‌ همه پیشش ستاده دست در بر
چه لطف است اینکه آن گنجی بخاک ‌ ‌ که بربستی سر چشمش بفتراک
اگر جسم و نفس از جان پاکند ‌ ‌ همه در حضرت آن مشت خاکند

همه از بهر

همه از بهر او هر یک بکار ‌ ‌ دریغا نیست چشم اعتبار
ز ما گر آشکارا گر نهان است ‌ ‌ ز لطف و رحمتش شرح و بیانش
بگردیم از مقام حق خویش ‌ ‌ نیاید هیچ جز لطف فراپیش
اگر لطف تو دامن برفشاند ‌ ‌ ز ما جز نیستی چیزی نماند
بود بیرحمتت اجزای عالم ‌ ‌ صعوبتها بلا در نیستی کم
ز راحت نیست تا با پویند ‌ ‌ عدم پیدا را اگر بگویند
عدم جمله از عدم پر شد ز هستی ‌ ‌ بدیهای نهفته در عدم زی
ز ما ناید بجز بد نیک دانیم ‌ ‌ تو ما را نیک کن ما نیک مانیم
کی گو گریه بر خود کن شب و روز ‌ ‌ که بگدازی بدود آتش بدآموز
ولی آن گریه را سودی نباشد ‌ ‌ که از تو جستگاری نباشد
شراری باید از تو در میانه ‌ ‌ که دوزخ سوخته شکلش زبانه
بیا در خود خس خشکی داریم ‌ ‌ بده برقی که در خود برآریم
درخشی شمع راه ما کن از خود ‌ ‌ تو خود ما شو و ما کن از خود



کسی کو را ز خود کردی خوش حال / برو گو بر فلک زن کوس اقبال

خوشا حال اهل حضرت در آن کوی / که چوگان تو بستند ایشان گوی

فلک گوی سر میدان است / که گویش در خم آن صولجان است

بگو گاهی چرا داریم گوی / همی گردند ایشان هر دم نسیم

بنش از دست چوگانی چه دارد / نشین بر سر هوس جنبان بالها

بر از ما چه دید دست بسته / که ما را پنجه داد شیر شکسته

دل چون کعبه را بتخانه مپسند / حریم کعبه با بیگانه مپسند

کنشت پر صنم شد دل صد افسوس / درو باشد همه زنار و ناقوس

هوا و بت شده هوس زنار ما را / از این زنار و بت باز آر ما را

بت و زنار این کیش است باطل / بتش بشکن و زنارش بگسل

زبان مرغ زد ذکر تست سرشت / که صد منقار را قفسی درشت است

قفس بشکن و بتوش که تن زن / وگر بیند چنین بگذر از این زن

به تاراج گذشت از قفس تا تیز / صد پیچ هستی ما را مرکون ریز

مرو بر گرد

نه در بتخانه رو نه دیر ایلی در / بسوزان هر چه پیش آید در او غیر

ز ما در کش لباس بت پرستی / هم این بسوز و هم زنار بشکست

اشارت کن که انگشت ارادت / برآریم از پی عرض شهادت

به تعلیم کن نفی سواها / شهادت ده زیبای نبایید

شهادت غیر نفی ما سوا چیست / ز زنجیر لای نفی الا چه خیزد

ببایین خلوت کسی کو محرمی یافت / به تحقیق سعادت شمعی یافت

حکیم گر یونان زمینست / اگرچه بر همه بالانشین است

بهر جا شمع در منبر نشیند / کسش جز در ره فن در پسند

نکاه شریعت الیدان آگهی / نبوت سالار را در او رنگ زینی

بساطی کش بنور مجلس آراست / کی پر بوالفضولی را درو جاست

خرد هر چند پیر گاه و بیگاه / نیابد جای جز بر فن درگاه

بگوشه تا کند بر ذکر در جای / چو نزدیک درآید کم کند پای

بفرمانی که آید در بیابان / چو چشمش بیند سر کرده بیدار
عمر بسم ز درون بی تکی بر آید / که چشم لطف او بیش در آید
در آن ایوان که باشد حاجت و به / برون آرند حکم بیم و امید
بنوبت میستد آیات تقدیر / ز روی تسلیم جان کردند تسخیر
بنامی خطبه الملک لله / زبان صیتشان بر رفت تا ماه
جهان را در صلاح کار جمهور / بلطف و مهر او گردند مشهور
ز شاهانی که تخت و تاج خواهند / ازین درگهی در ایوان تاج خواهند
از آن شاهانی که کشورگیر باشند / ولایت بخش ملک و جاه دادند
عطاها شد ببی برگ و پی ساز / هر آنکس رحمت نعمت و ناز
بود ملک ابد بکنز عطاشان / اگر باور نداری شو گواه شان
شهانی فارغ از خیل و خزانه / طفیل ذاتشان باشد زمانه
همه از آفرینش برگزیده / همه از نور یکتا آفریده
چه ذاتی عین نور ذوالجلالی / چه نوری الله الله لایزالی

ز نور شه

ز نور شه هر کجا آثار حجت / بکرمش مدارش هر جا حجت
جهان را علت غائی وجودش / وجود جمله موج بحر جودش
مجهز تا جهان را تخت کونین / در افکن از دوی پرانزاپ و پرداز
چراغ چشم چرخ انجم افروز / زمانش حرز خوار شب و روز
فلک میدان سوار لامکانی / مجمره صولجان آسمان گوی
شکسته آمور کار لات و عزی / نگون ری ازو در طاق کسری
شده ز آب وضوی او چو کشت / نگون گردد آتشکده زردشت
عرب شد زو بکار آفاق پایه / که از حب حبشی بود پایه
به خنجر شیری که چون پنهان کند روی / کند رو دیو را ظلمت ز هر سوی
فروزان نیری کاندر بهشت / ازو عالم سراسر افروخت
ز شرع او که مهر انور آمد / جهان را مهربانی سرآمد
چنان شد ظلمت کفر از جهانی دور / که ناگه حال بت رویان شود نور
ز غرت مولدش در مکه زان کرد / که اندر هر شب و روزی زان حج

بسی جو از چار حد مرکز خاک | برندش پنج نوبت در مکات
هزاران ساله راه ایست که به | سخن بر رهروان کوتاه که
سپرده ره به پالان معصوم | همه غولان ره را کرده نابود
میان آب و گل آدم نهان بود | که او پیغمبر آخر زمان بود
نداده با نفس تحریف پوند | که نقش زر گشته سکه هانیه
ز جنبش کبریای تا به آدم | نبود الا رموز وحی و الهام
چو شد قطب آسمانهای آفرینش | معمائی که دانند اهل بینش
تخت آورد معنی آسمان دست | فلک را سیم قطب با بشکست
ز بعد خط چو در پیش شرم داری | دری بالش وکالت عیاری
که بعضی آدم اش یکجا لالت | نقای کوی بخشی عمارت
گر قطب است نابرار کشش | در آتش که پیدارم بدیش
نه در دستش همی شق القمر بود | بهر انگشت از غنش صد هنر بود
ز رویش روز تابنده وام کرده | زمانه آفتابش نام کرده

چه میگویم عجب رحمت عام | بود بیهوده وام و نسبت وام
بیت از گیسوی جهادی نماش | بنور شب کوکب سیاهش
هم از چین جبینش ستاننده | کهرهای که بر دوش فرشته
ورست آسمان عمری بر آتش | که گرده در وزه خود نگهدارش
چو مایه ابر کرده اشکبارش | که کشته خض شغلی چتر دارش
زرنگ شکن او خورشید افلاک | زنه هرش م چتر چو بر حالک
سپی بکش بود در سر تازیانه | چو دید انگشت و لطف ترکانه
سپندی سوخت در دو عالم بکش | به بالا جمع شد در دستنه بیش
کی از چشم تر جوش بالک | که خوانان نکالد شر نزدیک
در آن عرصه که نور جود داشت | براق آن درود چابک عنانست
چه نسبت با تکاوی پیش بانه | که از پایه سپهرش بازانه
بهر جا کافتاب تابی بهر باب | پس دیوار بش سایه را جاب
شاهی سایه اش گر بر سر خاک | زمین سر برفراز از چرخ افلاک

چو سالار بی‌مثل بی‌سپر و سایه   در آن شب که بودش ماه پایه

گرش سایه زین پیش فرشید از زر   ورید چنین غلغل از پیش نور

بذوق بزم قرب وصلت بکام   بدان قابی بودش سر بکام

که گر زنده بر شکم بی سایه گستر   ندیدندی نه دیگر جا در آن گستر

تعالی الله چه قالب صحن جانها   چه آن در سایه لطف سر روانها

زهی قالب قالب جان عالم   نه تنها جان ولی جانان عالم

ز جسمش سر که خود اندازه برد   حدیث جان جان در پرده بگذار

که بر تسم گر شود پرده این راز   نباشد کس حریف وهم غماز

در آن قالب که این جان بی تن   بگردان بر سر آن آتش تن

شبی روشنتر از سرچشمه نور   رخ شب در نقاب روز مستور

دمیده صبح جلوت آسمانی   ز خواب انجمه شب حجله آرا

بشادی زنده مرغان خوش آهنگ   خزیده شب پره در فرجه تنگ

میان روز و شب فرق ار بود   که بی تاره خورشید دگر بود

ز انجم تا اثیری تا اوج افلاک   همه ره چمن دیار ز تیرگی پاک

همه روشندلان آسمانی   روان گشته برای میهمانی

از اندولی سرا تا عرش اعظم   ملایک بسته پر در پر باهم

زمانه چار دیوار عناصر   حجب بربسته ز انواع جواهر

ز گوهرها که بعد آسمان سد   پر از در کرده ماه کهکشان را

رهی آراسته از عرش تا فرش   براق خجسته از فرش از در عرش

براقی گرم برق از آتش و دام   ز فرش تا فلک از عرش یک گام

ندیده نقش چشم کاهش   نسوده دست وهم کس عنانش

بهر جا آمده در عرصه پوی   زمین و آسمان طی گشته چو گوی

نبودی چون دل عاشق قرارش   که خواهد جان عالم شد سوارش

خدیو عالم جان شاه لولاک   معنون در شب سکان افلاک

بساط آرای خلوتگاه لاریب   سوار رهنورد عرصه غیب





پی حلقه که آورد آن جهانگیر / ز زهره مریخ را فرمود تسخیر
شدش بهرام با تیغ و کفن پیش / که کردم توبه از خون کردن خویش
کمر بر داد از شرع مشتری گو / بحکام جهان او را مشتری گو
که بشکن آلت ناهید چنگی / ز جنگ شو با تیغ مریخ جنگی
و زنهی بر در دیر نصاری خشت / چو او را بر سلامت دیر بشکست
بجای آنکه بودندم نشانه / که تو پیغمبر آخر زمانه
شهانه هفت جوهر در پای او فتاد / بشکر جنس حلوای او داد
ثوابت از جناب در رسیدند / درفشش درج گوهر پیش کشیدند
نظر بر کهکشان کشاده در جیش / ز پیش غیرتش در دل برانداخت جیش
نگیرد بر بهشتهای سدره فرمود / بسدره جبرئیلش گو بدرود
عبوری وارش رفرف در آن نیازی / بصحن بارگاه قرب تو دیاری
حوره بر قع بر افکندند از میانه / بعرش محو حضرت جاودانه
زبان بیزبان بیزار شه گو / بعشق جان و دل بشنید و بر گو

در آن خلوت

در آن خلوت که آنجا گم کند هوش / نگردد از جنس کلام آن فراموش
در آن اولین بر زدار ما و ما را / خطی آورد که آزاد ما را
زبان بستیم که است این حکایت / خبر امید و شاه ولایت

نه هر دل کاشف اسرار ... است / نه هر دم محرم اسرار ذات است
نه هر عقل قندیل ره سلطه / نه هر دانه بیان مقصد برده
نه هر کس در مقام مع الله / بخلوتگاه نه حضرت برد راه
نه هر کو بر فراز منبر آید / سخن گفتش ز روی در خور آید
سلونی گفتش از روی است در خور / که شهر علم احمد بود و در
چو گوهر شاهنشه خلوت اسرار آن / نه هر کس آن در آن خلوت بود جای
چو صحبت با حبیب او شد نهانی / نه هر کس سالت سالها همزبانی
چو سالها کنج خاصان آمیا شد / نه بر هر کس که آید در گشایند
چو احمد بیدر بیگانه مستور شد / نه هر کس بد بود روشن که چون شد

کسی از رنگ تو باید به گوهر
که روشن گردش ابرار سرمه

بود نقش پی نقش نگینش
برآید لوح کشف نطق یقینش

جبینش طی کند چیزی و چون
کلاهش بسطر از آیه سبع

به تاج انما کرده سرافراز
بدین افسر شده از جمله ممتاز

بر او دوخت خلافت جامه بر بر
کشیده از انما آیت به دوشش

ملک بر خوان احسانش مگس ران
بود چرخش بجای برزی خوان

جهان مهمان سرا و میهمانش
طفیل آفرینش گرد خوانش

علی عالی است مظهر
بدینش جمله را دعوت توسل

جبین آستان شاهان خاک راهش
حریم بوستان دربارگاهش

ولایش غرة الوثقی جهان را
بدو نازش زمین و آسمان را

ز پیشش نور وادی طور
جبین و روی او نور علی نور

در انگشتش در خیبر چنان کنده
در پشت در حیرت آسمان کنده

سر انگشت از رخی بالا فشاندی
حصار آسمان را در نشاندی

به تیغ زد

یقین او ز گرد شک و ظن پاک
کلاهش برتر از اوهام و ادراک

رکاب دلدل او طوقی از نور
که گردد زان بدان زیور حور

دو نوک تیغ او پرکار داری
ز خطش دور ایمان را حصاری

دو لمعه نوک تیغ او ز یک نور
دو پیکان از اینش چشم دوبین کور

شده تیغ دو سر کو داشت در دست
برای چشم شرک انگشت

سر تیغش بخط گنج اسلام
دهان اژدهای لشکر شام

چو لای تیغ نوک ذوالفقارش
بکین نفی کفر و شرک کارش

سر شمشیر او در صف دری داد
زبان لا فتی الا علی باد

کلامش نایب وحی الهی
گواه این سخن نه تا بماهی

لغت فهم زبان هر سخن سنج
طلسم آرای قفل راز هر گنج

وجودش اولین تا آخر
مبرا از صغایر وز کبایر

تولا اله زهی ذات مطهر
که آمد نفس او نفس پیمبر

دو بحر فیض از یک قلزم جود
دو شاخ رحمت از یک اصل موجود



بعینه همچو یک نور دو دیده | که از چشم کوته‌بین ندیده
دوئی در اسم اما یک مسمّی | درین جای از فکر این معنی
پس این شاهد که بود اندر حجاب | که احمد خواندش با خویش زین نور
اگر این نور بر خود پرده بستی | جهان جاوید در ظلمت نشستی
نخستین گلشن باغ ازل کو | برو خرم بیاض لایزالی
ز اصل و فرع او عالم پدیدار | یکی گلشن یکی برگ و یکی خار
ورای آفرینش مایهٔ او | نمودی هرچه جز وی سایهٔ او
کمال عشق تا اینجا بردی | سخن کاینجا رسید از سر کنم طی

سخن صیقل گر مرآت روح است | سخن ابواب مفتاح فتوح است
سخن گنجست و دل گنجور این گنج | و زو میزان عشق گوهرسنج
و زو میزان عشق گنج بنیاد | که عشقش کهنه شد کهنه جان
سخن در کعبه ریزد اشک در در | که چون زنجا شود عالم شود پر

نه گوهرها

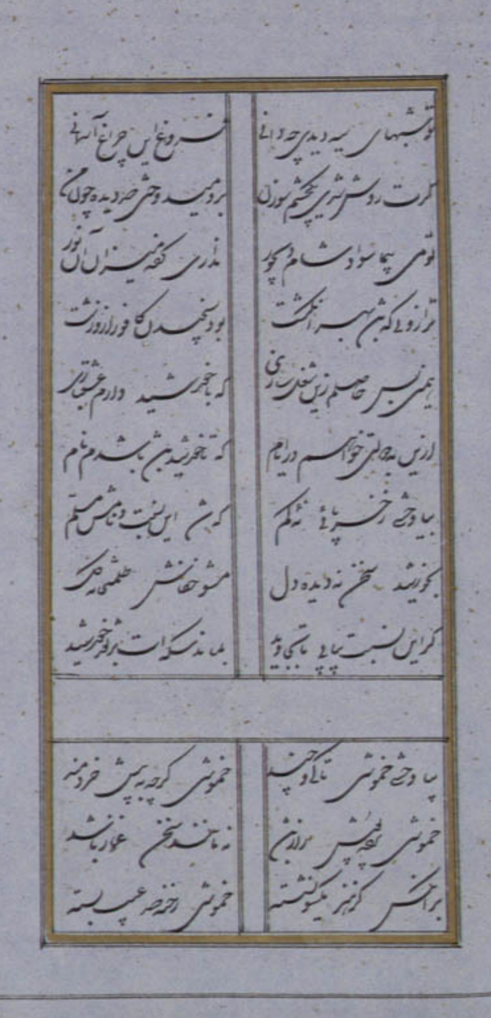
نه گوهرها که شد کان لامکانی | ز دیگر بوم و بر نه زین جهانی
گهرها نه صدف نه جوهر دیده | نه از ترکیب عنصر آفریده
در گفتار عنوان صدف کش | صدف را غیر یالی رو گرفتش
صدف دریا و عمان پدیدار | چو این درها در پدیدار
درین دریا و این بحر قلزم | مجو این در که خود هم میشوی گم
ز شهر و بحر این عالم بدر شو | بشهر دیگر و بحر دگر شو
دیاری هست بیرون زآب و آباد | درو بحری ز خود در جوش بی باد
درآن دریا مجال غوص کس نیست | که زو قعر و سواحل پیش و پس نیست
چو این دریا بجنبد زو کناری | بامکان از قدم آرد نثاری
ز در لامکان هر مکانی | ز ایثارش شود گوهرستانی
بدان سرحد شرف گر نهی بار | بدانی پایهٔ نطق گهربار
اگر خاکست در راهش غبارست | وگر خرجست پیشش پیچ دارست
تو از تیغ و حصر و نشر تا قدم بار | که چون در نطق فر رتبت بود و ...

سخن گوش کن ای شیفته چپ | کی ای هستی برآوردی سر از چپ
سخن جوهر است منشور قدرم بسته | معلم شد سخن لوح و قلم را
دبستان ازل بسته در کشاده | قلم را لوح در دامن نهاده
جدل آورد دبستان پر اطفال | الف چون خون و شغل بود سال
سخن زید با سخن گفت و شنود است | نمود بود و بود نمود است
سخن بسته رشته زرین چرخ رشته | که آمد رشته آتش بال فرشته
سر این رشته کم دارد خرد منیر | که چون این رشته با جان وا پیوند
ازین پیوند باید صد گهر پیش | خرد با هم تار حکمت خویش
نیارد سر برون مضراب زچنگ | که پیوند ار گسسته تار این چنگ
نوا کامد ازین قانون زار زار است | ز مضراب زن با نغمه بیزار است
درین موسیقی روحانی ارشاد | چو موسیقار حرف با بود باد
ازین نغمه که شد بر جان طرب بار | دلم را نغمه جان دار چه خار
ازین شاخ گل بستان جاوید | خوش آید خار هم ار چه امید

هما پرواز عنقا آشیان است | زبانش چتر شاهی رایگان است
گرانقدری که پرش سایه دارد | به پیش هر که اقبال پایه دارد
ز ابر بال او در برف شانی | بیابد زآسمان تاج کیانی
ز پایش چون سر عیوق باشد | به تعظیمش سر عیوق باشد
کسی را کاین هما بر سر نشیند | به بالادست اسکندر نشیند
ز تاجش خسروی معراج یابد | جهان در سایه او تاج یابد
فلک در خطبه اش جا شهپر با | که هست از عنبرش چتر پیدا
به منشوری که طغرا شد به نامش | نویسند از امیران کلاهش
سخن سازان غلام خانه زادم | و لیکن از نکوکاری به نامم
به گردنت دیر دیر آیم از آن است | که با من کار گاهی سرگران است
نکهم این حرمت رشته از پیش | که نخود چشم همت باز کن پس
بر این آستانه ام استاده | قرار دارد که با خویش اله
حالی است او هم من جا به چشم | قبولم کن که با ناز آن بچشم

بدین خورشید اگرچه ذره باشد / سخن با اهل فن با جاوید پیوند
ولی این نام بس زین جستجویم / که در سلک ارادت داران اویم
چه شد کاین کور طبعان پست / بدین خورشید کوری دیده‌اش بست
فکندم زین حسد داران ملامت / من و این شیوه تا روز قیامت

بجز بعضی خفاشی که تا چند / بخورشید نبی دیده بربند
ازین پیکر که سر زد چشم خیره / چرا عالم کنی بر خویش تیره
ز نشتر باشش کو را سر دیدست / بغیر از تیرگی چشمت چه دیدست
چه دیدی کاینچنین بستیز از وی / همان چون ماهی یا ما از وی
تورا جا در مغاک و او در افلاک / برو کوتاه کن دستش ز فتراک
چو پروانه طلبکاری که آن یار / فکن سر پیش خورشید هر بار
چو نیلوفر درین سودای باطل / منیت علم چه خواهی کن حاصل
بگردش گوی اقبالش افسر / تو نی جز بی من پر خاکسر


تو شبهای سیه دیدی چه دانی / فروغ این چراغ آسمانی
گرت روشن شدی یک چشم سوزن / بروبیدی و چشم حسد دیده چون من
تو می بینی سواد شام دیجور / ندیدی کفه میزان آن نور
ترازوی که بشب بهر انگشت / بود سنجیدن کافور از زشت
همی بس حاصلم زین شغل سازی / که با خورشید دارم عشقبازی
ازین به چیزی خواهم در ایام / که با خورشید من باشدم نام
بیاد چرخ زخم پایه نه کم / گرش این نسبت و بیناس مسلم
بخورشید سخن نه دیده دل / مشو خفاش ظلمت خانه جاهل
گر این نسبت نیابد پایه و پیش / بلند است کلاهات بر فرق خورشید

بیا و چشم خموشی تا کی و چند / خموشی گرچه پیش خردمند
خموشی به که پیش راز از من / نه مانند سخن عیار باشد
بر اخگر گرنه ز مشک نشسته / خموشی رخنه عیب بسته



چو دل را محرم اسرار کردند
خموشی را امانت‌دار کردند

خموشی بر سخن کرد در بسته
ز آسیب زبان یکسر برسته

بسا ناگفتنی کز گفتنش مرد
کند بی‌سنگ و جان بر بدن سرد

زبان آدمی با آدمیزاد
کند کاری که با خس می‌کند باد

زبان بسیار سر بر باد داده است
زبان سر را عدوی خانه‌زاد است

عدوی خانه خنجر برکشیده
تو از خصم برون پرهیز کرده

خموشی پاسبان لعل راز است
ازو گنجینه از آشوب باز است

نشد خامش چو کبک کوهساری
ازان شد طعمهٔ باز شکاری

اگر طوطی زبان می‌بست در کام
نه خود را در قفس دیدی نه در دام

اگر رنج قفس در خواب دیدی
چو بوتیمار سر در خود کشیدی

ولی آنجا که باشد جای گفتار
خموشی آورد صد نقص در کار

اگر بایست دایم بود خاموش
زبان بیهوده عبث ما چه گفتش

زبان و گوش دادی کلک نقاش
که گاهی گوش گشتی گاهی زبان باش

ز گوش

ز گوشت نفع بهتر از زبان به
که باشی گوش چون با هر زبان به

نوا پردازی مرغ نوا ساز
که مرغان گوش را رفت آواز

تو گلخن بلبل این بوستان را
صلای بلبلان بستان ز حمت ترا

سرود طالبی عشق کن گوش
نوا تعلیم مرغان سحر کن

نو دستان که بن عالی گوش
زبان‌ها بنالا سخن گو کفر و عجش

کتاب عشق بر طاق بلند است
ولی در دست هر کوته پسند است

فرو گیر این کتاب از گوشه طاق
که نگشودش کسی و زنعش اوراق

ورق تو نه زاین دیرین رفتم
ولی نا لک براتشی دهد قلم

اگر حرفی نزاکت بار باید
قلم را نازکی بسیار باید

چو مطرب نازکی خواه هر در آهنگ
ز نیز مضراب نازک در رگ چنگ

قلم بردار و نوک خامه بشکن
بشیر از نغمه‌های غم ای الکن

نوای عشق تا کی پرده‌ساز
که در هر قفسی بهر کس کم راز

فلک را هم سفینه کن حرف دنیا
بر ارزان چنگ تا سینه این نوا شد



حدیث عشق گو گر جان بر آید / ز هر جا قصهٔ این داستان به
محبت نامه از خود برون آر / تو خود دانی نمی‌گویم که چون آر
نموداری ز عشق پاکبازان / بیانش از زبان جانگدازان
زبان جانگدازان آتشین است / چو شمعش آتش اندر آستین است
حدیث عشق آتشبار باید / زبان آتشین در کار باید

یکی میل است با هر ذره رقاص / کشان هر ذره را تا مقصد خاص
رساند گلشنی را تا به گلشن / دواند گلخنی را تا به گلخن
اگر پوئی ز اسفل تا به عالی / نبینی ذره زین میل خالی
ز آتش تا به باد از آب تا خاک / ز زیر ماه تا بالای افلاک
همین میل است اگر دانی همین میل / جنیبت در جنیبت خیل در خیل
سر این رشته‌ها پیچ در پیچ / همین میل است و باقی هیچ در هیچ
ازین میل است هر جنبش که بینی / بجسم آسمانی تا زمینی

همین

همین میل است کاهن را در آموخت / که خود را بر دو بر آهن ربا دوخت
همین میل آمد و با کاه پیوست / که محکم کاه را بر کهربا بست
بهر طبعی نهاده آرزوئی / کشد تو داده هر یک را بسوئی
جنون آورده مجنون را بشورش / عنان داده ز تحریکش که مکیش
ز شیرین کوهکن را ساله شیون / فکنده بیستون پیشش که بکش
ز تاب شمع گشته آتش افروز / زده پروانه را آتش که می‌سوز
ز رنگ بر بسته بلبل را پر و بال / شکسته خار در جانش که می‌نال
غرض این میل چون گشتی قوی پی / شود عشق و در آید در رگ و پی
وجود عشق کش عالم طفیل است / ز استیلای قبض و بسط میل است
ز میل است هر چه منزل در آغاز / ز جهل عشق اگر جوئی نشان باز
اگر یک شعله در خود صد هزار است / با جنبش باز گردی یک شرار است
شراری زین قبل آتش انگیز / کز استیلات آخر آتش تیز
نشان این شعله در جگر باد / ازین آتش دل ما پر شرر باد



ازین آتش دل آنرا که داغست اگر طوفان شود از فراغست
که کشتش این آتش فسرده است سراپا گر همه جانست مرده است
اگرچه آب حیوان خورده باشد چو عشقی در تو نبود مرده باشد
مدار از برگ کاه برچیت برعشق رخ تابندگان برچیت برعشق
زخود بگذر و از منت رهنما بعشق آویز و عشق از دست مگذار
ببین عشق از کو دیده ور شد همه عیب جهان پیشش هنر شد
هر آن سنجی که سنجیده عشق نپسندد عیب هر کو دیده عشق

بمجنون گفت روزی عیب جویی که پیدا کن به از لیلی نکویی
که لیلی گرچه در چشم تو حوریست بهر عضوی ز خوبیش قصوریست
ز حرف عیب جو مجنون برآشفت در آن آشفتگی خندان شد و گفت
اگر بر دیده مجنون نشینی بغیر از خوبی لیلی نبینی
تو کی دانی که لیلی چون نکوست کزو چشمت همه بر زلف و رویست

تو قد بینی

تو قد بینی و مجنون جلوه ناز تو چشم و او نگاه ناوک انداز
تو مو بینی و مجنون پیچش مو تو ابرو او اشارتهای ابرو
دل مجنون ز شکر خنده خونست تو لب می‌بینی و دندان که چونست
کسی کو را تو لیلی کرده نام نه آن لیلیست کز من برده آرام
اگر می‌بود لیلی بد نمی‌بود ترا رد کردن او حد نمی‌بود

مزاج عشق بس مشکل پسند است قبول عشق بر خلق بلند است
اسیر عشق نبود هر هوسناک نه بندد عشق هر صیدی بفتراک
عقاب آن به که در پرواز باشد کی از صعوه صید انداز باشد
گوزن از بس فتنه شیر باید که برجی شیر صید آزماید
نهنگ آن به که هرگز گشتن کام ز آب جو نشکند قلزم آشام
دلی باید که گر عشق آورد زور شکیبد با وجود آن جهان شور
اگر داری دلی در سینه ریش تحمل غم درد فرسنگ فرسنگ



صلای عشق در ده ورنه زنهار | سر کی فراغ از دست مگذار
در این طوفان که عشق آتش انگیز | کند باد جنون آتش آمیز
اساسی گر نداری که سپار | غم خود خور که کاری در ره بار
بیا بگذار عشق اسکندرانه | در آن آتش زبانه در زبانه
اگر مرغ عیشی این مرغ پر | سمندر شو درین آتش سمندر
بیا خیل است عشق عافیت سوز | چو آتش در ترقی روز در روز
فراغ دل اگر خواهی غنیمت | ازین لشکر هزیمت کن هزیمت
زمانا عشق بس راهی درازست | به هر گامی نشیبی با فرازست
نشیبش چیست خاک راه گشتن | فرازش از روی کرام از خود گذشتن
نشان آنکه عشقش کارفرماست | ثبات سعی در قطع مسافت
دلیل آنکه عشقش در نهادست | وفای عهد بر ترک مرادست
چه بین رنگ عشق و عشقبازی | ز لوث آرزو گشتن نمازی
غرض ما را همه گو نهادن | عنان خود به دست ... دادن

اگر

اگر گوید در آتش رو روی خوش | گلستان شد در آن آتشگه دانش
وگر گوید که در دریا فکن رخش | روی با رخت و مشتاق از کشش
بگوید با پسر داری طوق تسلیم | نیابی فرق از امید تا بیم
نه هجری غم دهد نه وصل شادی | یکی دانی مرادی و نامرادی
اگر حسن جمال پایمال کند درد | نیامیزد به لطف و خشم گرد
به هر کار و به هر حال و به هر کار | چه در فقر و چه در ننگ و چه در عار
به هر صورت که بینی ناگزیرست | بجز معشوق نبود در ضمیرت

یکی فرهاد را در بیستون دید | ز وضع بیستونش باز پرسید
ز شیرین هر که در هر سو نشانست | به هر سنگی ز شیرین داستانست
فلان روز این طرف فرمود آهنگ | فرود آمد ز گلگون بر فلان سنگ
فلانی ایستاد و سخن دید | فلان نقش فلان شکلم پسندید
فلانجا ماند گلگون از تک و پوی | بکف بردم ورا تا منزلی

غرض از گفتگو بودش همین کام
که شیرین شد بهتر چی برد نام

ز بابا دان رموز کیمیا چیست
که گویم حل و عقد کیمیا چیست

نه بحث در این امر محال است
که در اثبات و نفیش قیل و قال است

سخن در کیمیای جسم و جان است
که گر خود کیمیایی هست آن است

بیا زین کیمیا زر کن مس را
غنی گردان وجود مفلس را

مراد از کیمیا تاثیر عشق است
که اکسیر وجود اکسیر عشق است

ببین اکسیر گر خود را زند خاک
طلای کهنه از زر تر کند پاک

اگر زین کیمیا بوی برد سنگ
عیار سنگ را بخشد زر رنگ

صفات عشق را اندازه نیست
بگی از عشق حرف تازه نیست

خواص عشق بسیار است بسیار
جهان از عشق در کار است در کار

ز جام عشق اگر منعم خوردی
کند منسوخ نام حاتم طی

ز نیش عشق گر بینی زنبال
زند زال ابصر چون رستم زال

گدا را سر فرو ناید به شاهی
اگر عشقش دهد صاحب کلاهی

ز بحر عشق

ز بحر عشق اگر بارد نمی ای
شود هر شوره زاری مرغزاری

ز گلزار عشق اگر آید نسیمی
شود هر صحنی باغ نعیمی

همه دشوارها آسان کند عشق
غم و رنجی همه یکسان کند عشق

گرت بحر قلزم آید در کناره
بهر کامی نهنگی بر سر راه

توجه کن به عشق و پیش نه گام
ببینی راهی ز عشق قلزم آشام

ورت صد بحر بر ره دشت و بیابانست
که هر بندی از و دام بلا است

مدد از عشق جو از عشق یاری
ببینی وارسیدی و رستگاری

منادی می کند عشق آنچه ذات است
که صد هر کمال اینجا ثبات است

کمال اینجاست دیگر جا چه پیچ
زهی ناقص ز دیگر جا چه جیچ

اگر اینجا زر آید همچو کاه
ز سر بیدار صاحب درد گرد

بیا قوتی برآید سست را نام
برو یک جرعه گر ریزی از آن جام

مگو نتوان هر پاره ریز کانی
که گر عشقت مدد بخشد توانی

زلیخا سالها چو پیری تا کرد | کمانش شد دو تا و زه چو خزان کرد
ز چشمش روشنایی برد ایام | نهادش پلکها بر هم چو بادام
کمان پشتش ابروی کماندار | خدنگ انداز غمزه ز شستش از کار
لبش از خنده شیرین چشمه نوش | بکلی نوشخندش شد فرامش
درین پیری همه غم حاصلش بود | همان اندوه یوسف در دلش بود
دلش با عشق یوسف داشت پیوند | به یوسف بود از هر چیز خرسند
سر موئی ز عشق او نمیکاست | بجز یوسف نمیجست و نمیخواست
جوان عشق در وی کارگر شد | نهال آرزویش بارور شد
بر او نو گشت ایام جوانی | معیشت کرد اندر کامرانی
بمزد اینکه دل در بند کس داد | در بازه عشق او را زبر کاداد
اگر صد سال باید عمر باره | مکن پیوند عمر از عشق پاره
زهی جنسی پر از سرمایه ناز | رخی از عشق هست ای عزیز باز
نیازی هست اگر هست نازی | نباشد ناز اگر نبود نیازی

نگاهی

نگاهی باید از مجنون در اعزاز | که آید چشم لیلی را بسر ناز
ایاز از جلوه ناز هر بازار | نیاید هیچ محمودی خریدار
میان عشق و حسن از اول این شور | ز غیرت نگاهی ماند از دور
نه عذرا آگهی دارد نه وامق | که میگذرد چنین معشوق و عاشق
زلیخا خفته و یوسف نهفته | نه نام و نه نشان هم شنفته
نه پرفن آگهی نه در دل هی | بهم ناز و نیاز اندر لکاچی
نیاز و ناز از آیات بعیوقست | نه عاشق زو نه سوز آنکه معشوقست
ز راه نسبت هر روح با روح | دری از آشنائی هست مفتوح
ازین درگاه بر هم راه بازست | ره آمیزش ناز و نیازست
میان این چنین کاین در بود باز | بود در سالها دایم ره راز
همه عالم اگر گردند همدست | کجا این مهر کاندر توان است
بود هر جا دری از خشت و از سنگ | برآوردن بدش الا درهی
ش سهل است لکن از رگ جان | دل از دل وار گردیدنش مگردان



یکی گر فشرده شد چنین لب | ز اندک تلخی گردد غذا باب
ترش رویی کند یک غنچه بادام | شکر جوید که رو شیرین کند کام
چو خسرو دید بر بر آلوده نوشش | ز زهر چشم شیرین زهرخندش
نمودش شاخ آن زهر پر از نیش | که لبش غمزه با عتاب شیرش
اگر چه بود شهدی زهر مانند | بکامش همچنان تلخی بیامند
چنان آزرده شد آن طبع نازک | که عاجز گشت یارش در تدارک
بشد با خنده‌های گریه آلود | لبش پر زهر و زهری شکر اندود
لبش پر شکوه چاشنی شکایت | ولی آمیخته پرورده در حکایت
درون پر جوشش و دل بسینه در جنگ | سخن بازار شکر کرد آهنگ
مزاج شاه نازک بود بسیار | ندارد طبع نازک تاب آزار
بود نازک چو طبع اندر زمانه | که جویند از پی رنجش بهانه
یکی طبع شهان و شهریاران | دگر از گلرخان و گلعذاران
ز طبع رود رنج پادشاهان | مپرس از من بپرس از نیکخواهان

گهی در صبح فشرده زلال | بپرس از من مپرس از پی نیاز
که زین بهره از چه بهتر پنداشت | که داند خشم و ناز او که چند است
مرا زین گوشه‌گیری عشق تنها داد | که دارد نسبت از شیرین و فرهاد
غرض عشقت و شرح نسبت عشق | بیان رنج عشق و محنت عشق
دروغی میسرایم راست مانند | به نسبت میدهم با عشق پیوند
که هر نوعی که عشقم می‌شنید شیر | نوای می‌زنم بر عادت خویش
به آهنگی که مطرب می‌کند ساز | بآن آهنگ می‌آیم به آواز
منم فرهاد و شیرین آن شکرخند | اگر او چون کوهکن جان باید کند
چه فرهاد و چه شیرین این بهانه است | سخن عشق است و دیگرها فسانه است
بپا ای کوهکن با تیشه تر | که دارد کار شیرین شکرتر
چو شیرین تو را کار افزا | بپا خیزی که با من پیشه باشد
برو پرویز کو از لعل شیرین | اگر نبود حریف تلخی شیرین
که آمد تیشه بر کف سحر خیزی | که بگذارد بعالم داستانی



ولیکن نشنود دریں چاره سازد / که شیرین میرود چون سر بناز
چو خوبان غمزه بر جانی زنند نیش / کسی باید که جان آورد پیش
وگر گاهی برخ نازد نگاهی / تولا از تا حش بر قتلگاهی
به عشق کرد با جان هوش مشغول / بماند کار و لیکن باز معزول
چو خسرو جست از شیرین جدایی / معطل ماند شغل دلربایی
بنایت حاضر شیرین غمزه ماند / و نالان پرورش اندوه گینی ماند
زهی یاری دلی بود چنانش که رنگ / که بودی با درود دیوار در جنگ
دلش در تنگی سینه خسته / طبیبان در خبر گیری نشسته
یکی سوسال کپیه پر پرویز / خبر داد از شکار کار شبدیز
اگر بر سنگ خوردی نعل شبرنگ / و زان خوردن شرار جستی از سنگ
هنوز آتش ز گرمی بر شفق بود / که زن در مجلس شیرین خبر بود
خبر دادند شیرین را که خسرو / به شکر کی کهان هوس نو
از آن بر عهد دهی رفت قدم سست / تراو ... ...

از آن زخمی که در دل کارگر داشت / کز آن گریه بر آتش چه بگذاشت
از آن نیشی که در جان کار میکرد / درفش سست را افگار میکرد
نه غیرت با دلش میکرد کاری / کز آتش پیش تو آنگه شماری
در آن جا غیرت کنیز زور آزماید / چنان گوی گرو شوخی رباید
یکی آنجا که عاشق چند آزار / ز شمع مجلس بزم غیر پر نور
دگر آنجا که معشوق وفا کیش / نه چندان نوک با بلبل خویش
چو شیرین شد ز طبع غیرت اندوز / شکست آمد در دل آن جگر سوز
بر آن میبود کار و چاره پیش / که پروا زن زند آتش از این نیش
ولی هر چند کوشش بیش میکرد / علاج خود را ز فرقت زار میکرد
نه خسرو درد دلش چنانکه داشت / که آتش مهر سر ز دل بر آن داشت
چو در طبع کسی ذوقی کند جای / عجب دانم کز آن بیرون نهد پای
ز بیخ و بن درختی کی توان کند / کز آن بر جانها نماند ریشه چند
نهالی بود خسرو رسته از دل / ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل

ازان زخم



نمی‌رفت از دل شیرین خیالش / که با جان داشت پیوند آن نهالش

سخن با کس نگفتی غیر شمعش / و گر گفتی عتاب آلوده گفتش

بر آن نخلش رقم پرویز زان گستاخ / بر آن لب جسم سم داشت گستاخ

بر آن گستاخ گیایی سرانه / نبودش هیچ میل آشیانه

زبانش زخم خنجر داشت در ره / چه خنجر زخم زهر آلوده شمشیر

کسی کالوده زهر است خارش / همیشه زهربار دور زبانش

ز بیم پرواز اگر مرغی شدی دور / همش بر پنجه چشمش شد چو زنبور

گرش هم بر شاخ سرو پرواز / نماید شاخ سروش چنگل باز

ره طبعش زند آب روانه / ارم بر بر و صیاد خانه

در هر که زیر پا آید خارش / نماید پیشان سوراخ مارش

نه خوش آنکه افشاند غبارش / کشد مرغوله در مرغزارش

نه آن تنگ حجله که بر آن حجله بروی / کند بازی بمقناره دار قهر

ز باغ و راغ در کنج خزیده / سری در زیر بال خود کشیده

ایل

دل شیرین که مرغ بسته پر بود / پرش رعنا و با عجز بسته تر بود

ز بس غم بر آن مرغ خوش سرشت / سر ایوان خسرو چمن فرش رشک

دگر مرغان پرانداز نوا ساز / غمین بنشسته او را راه پرواز

ز ناخوش بانگ آن مرغان گستاخ / بر آتش تا پرواز گوشه کاخ

نه هر بر شاخساری آشیانه / شود ایمن از آن مرغان خانه

ز کار خویش پرواز و شمال / چنان کاری که ناید یاد کار

بر کاری که شطرنج است / که از گاهش کنند از کس قیاس

به شغل خویش اشغال داد / ز خسرو طبع سرمشغول دارد

یکی را از پرستاران خجسته / کشیده آهی و اشک از دیده افشاند

که دیدی آشنائیهای محرم / بردم چو فانیهای مردم

بنا می‌زد زبی یاری و پیوند / حفاظ الله از آن پیوند و سوگند

چه تلخی‌ها که از آب لعل من / دلم گرد ای که لعب برد از من

تو او را ای که ما را خواند برخواست / خوشش فرمود دیگر جا مهمان



چه زهر آلوده شکرها که خوردیم | چه دندانها که بر دندان فشردیم
زهی مهمانکش این صاحب سرائی | که آید در سرایش آشنائی
کند از خانه و مهمان کرانه | گذارد خانه با مهمان خانه

خوشا خاک و خوش آب و هوائی | که آمد قابل طرح وفائی
خوشا سرمنزل خوش سرزمینی | که بس لایق بمسند نشینی
عجب جائی چه جا بهشت آمیز | که بر شیرین سرآرد بحر پرویز
ملال خاطر شیرین چو دیدند | پرستاران حسن تیشه کشیدند
بکوه و دشت میراندند ابرش | رضای خاطر شیرین عشرش
گر آهو بدیدندی براغی | گرفتندی ازان آهو سراغی
پلنگی گر رسیدندی بدشتی | بپرسیدندی از وی سرگذشتی
بهر سرچشمه هر مرغزاری | همی گردند بود تا شماری
بدین اسبی ز روزی چند گشتند | که تا آخر بدشتی بر گذشتند

بیا باز از شکر خو کهستنگ | مرا اینجا نشد با دل سنگ
چه اینجا بس این پرورده دارم | همانا فرض تر زین کار دارم
بشکر و مدح این بستانسرایش | موافق شد طبعم با هوایش
درین آب و هوای دلفزایش | بچشم نرگسش بخشد حیایش
فیر آن جلیب مشکین مدار وی | که اینجا باغ خو کرده دو سروی
گیا زیرت سکی خواهم شکوه | غزالش هر طرف بر سبزه چشمه
همه سرچشمه‌ها پیوسته با هم | بط سبز بالش بگسسته از هم
صفیر مرغکان بر هر سر سنگ | نکش خوشتر که مرغان خوش آهنگ
چنین جائی بر من بجویید | بجوئید و رضای من بجوئید
گزین مهمان نوازیهای بسیار | پی شرمندگی از روی آن یار
باین مهمانی و مهمان نوازی | ولی زان لعل عشقبازی
بزرگی کو که مهمانی نکو داشت | چنین دارد مهمان را که او داشت
فرو نگذاشت هیچ از میزبانی | که برخوردار بادا از زندگانی

چهدیم

صفات نوخطان سبزه زارش | صفای وقت و عیش چشمه سارش

هوایش عنبر جان کرده | هم از سر چشمهٔ حیوان کرده

اگر سایه بکاکش برفتی | ز جا جستی و بر پا ایستادی

اگر مرغی بر خشش آرمیدی | کشیدی سایه اش بال و پریدی

دل کبک صحن صحرا پرورده ناز | نوای عندلیبانش عشق پرداز

تو گفتی حسن خیزد از فضایش | فتوح عشق ریزد از هوایش

ز شیرین آنگهی شهر آرای کاری | از آن آب و هوای رغبت افزای

که دردا مان که و کهسار | که تا که است ازانجا نخورد

نیا صحرا است پیش او کشاده | فضای او چرا اندر چه زیاده

اگر بر سبزه اش پا نهادی | سر برگی نیاید زعفران رنگ

رسیده سبز ایشان تکیه گاه | درختانش زده بر سبزه خرگاه

کشاده چشمه اش از هر کرانه | می صنعت بجو چشمه انوه

فرو ریزد چو بر دلال گوهر | رگ ابر بیت پرزاری کهربار

خود او بر کوه و کوبد سنگ بر سنگ | صدای او رود فرسنگ فرسنگ

پر از در زبرجد مرغزارش | گهی موجه ز آب روانش

زمین سبزه هایش ز آب تر شسته | در او گلهای رنگارنگ رسته

ز طرفش در بغلها می نهفته | گل و لاله است کاندر هم شکفته

اگر گلگون درو گوهر عنانش | دگر آنجا بود نقشش در آتش

نسیمش بسته بر آن باد در پی | همه جایش برای صحبت می

اگر شیرین درو بزمی نهد نو | دگر جایش نیاید بزم خسرو

ز کنج چشم شیرین اشک غلطید | ببخت خود میان گریه خندید

که گویا بخت شیرین را ببیند | که بردی اینهمه افسانه خوانید

شکر نخل ده‌ها از لب شیرین | زهی شیرین و جان بخش شیرین

چه شیرین نام شیرین هر کجا هست | ز شیرینی همین قانع بنامی

بباغ خسرو اگر شیرین نشسته جای | نهد عیشش از درد دگر بوی یار

بر فرق سر اگر شیرین نهد روی | ز لاله رنگ گیرد ز هی بوی



اگر چست اکر ... بی نه چمن | بود زندان چو خونش ال ... شیرین
دل خمش یادی آید گلزار | چو دل خوش نیست ... جان زست ...
اگر دل خوش بودی خوش گوارا است | سر آب ... در غم زهر مار است
ولی دارم که گر بخشیش راز | بصر دردا و دردمن آید باواز
غمی دارم که گر گیرم نهاش | برشتم از خیال کار و باش
گرامی دل کرم ... حاله رشد | که آید از کمی ولا کل نشم باد
مرا گیسه خوش جای دلکش | هوا خوش در خویش که رتیم خورشید
بط اطراف که ودامن دشت | بود خوش گر بدو تخم تول کشت
چه خور رسد ... بر فرق غم بکام | که باغ و راغ باید دید بر دام
چو دامن ... کمه اندوه | چه چون ق از طرف دشت و دامن کوه
دگر گفتند جای ... است | که دشت پر ز گلهای بهار است
نامی خوش بود دشت دگر | ولی باید که چون ... یار گو بر
بود بر طبع ... آتشی داغ | کش هند با نظر نظاره باغ

به باغ ...

یکی صیاد ... مرغی بسته برداشت | به بستان برد و بند از پاش برداشت
ز دیدنش طایران محبت بند | ... ز غیبت هم آشیانه
چو پر زد دید بال خویش بسته | عروسی خانه در پهلو نشسته
برآورد از شکاف سینه جوشش | ... پر خراشش از سینه زبیش
که مرغی را چه حق از سرود شد | که پروردنش بود در صیاد
شما کازادگان ... زخ رید | نشاط سرو و کل فصل ...
که صیاد مرا با من شمار است | مرا هم با شکنج دام کار است
قفس ... ز دام ... | که چند در ... باج بار
بت پر شکوه ... پر شکایت | ... بلبه سرو خوش حکایت
سرو سرکرده نازک مزاجان | رواج آموزگار بی رواجان
... پاش ... جهانی | ز سر تا پا ... شیرین
گره در گوشه ابرو فکنده | دهان ... بسته لب ... خنده



مزاجی در تعرض دیرجوشند — عتابی با عبارت سخت پوشند
برفتی زود خیز و گرم پیوند — چو دانا در بنای سست پایه
اشارت کو که گلگون کشیدند — ز شکور حب در پرده دل کشیدند
برون آمد ز شکر دل پر از جوش — نهانش صبر از آن زهر در نوش
که اصلا گفت مگذارید آنجا — که دیگر باشدم این سرو کار
ز هر چیزی که است از ما در او نشان — برون ریزید از این غمخانه یکسر
ز هر جنسی که است از ما بر او بجای — برون ریزید از این درگه متکبر
که از ما بر عزیزان تنگ شد جای — نی چه بینیم بود نزاد در این سرای
کنیزان کلید گنج در مشت — علاقه فی دست قوی پشت
درون رفتند و هر اسبابی که دیدند — متاع خانه بیرون نهادند
معقول حرم کاین حال دیدند — یکی را از حرم پرفن در بندند
که ای سرخیل با شیرین بر جوی — متاب از ما چنین یک ره برگردی
نه آخر خود حشر این استیم — چرا از خاطرت زینسان گرانیم

نه آخر

نه آخر غیرت و داغ تو داریم — چرا زین گونه در پیش تو خامیم
شدی خوش زود سیر از آشنایی — مکن کاین شیوه جز با اعتباری
تو در آغاز یاری سخت یاری — ولی آخر عجب با اعتباری
نمی‌باید بر مردم آشنایی — چو کردی پیشه‌ای چون جیب بازی
محبت کو مروت کو وفا کو — اگر داری نصیب جان ما کو
شکر لب گفت آری و چه گفت — ولی گویا گناه این رفت
من اول کامم بودم وفادار — در اینجا سر بر آوردم در این کار
شما گویا بدارید این شب ناز — که بشن ورد طبع آمیز
اگر پیمود عیش پیوند — نمی‌گو از شه خسرو صبا
نه شیرین این بنا از نو نهاد است — که این آیین هم خسرو نهاد است
بخسرو طعنه بیداد زدن — نمیدانستم این هم در ارزن
پس آنگه خیر باد یک یک کرد — پوزش لعل شیرین رنگ کرد
روز دنبال وداع گریه آلود — فرو بارید اشک غیرت اندود



که ما رفتیم گو با دلبر نو
بیا بنشین به عیش و ناز خسرو
بگو پیدا شد عیش و ناز پیشش
ولیکن گوش بر آواز میشش
چو بلبل گفت اینها حیث از جای
نهاد اندر رکاب بارگی پای
بخسرو حیف در حیله میراند
گهی ره شد و گهی آهسته میراند
خجل اندر پس و آن رمیده از پیش
پراکنده ز پا تا سر دو تا یش
چه از آنکه اندوهیت در پیش
نمی‌داند که چون ره می‌کند طی
همی داند که اندر پیش در راه
چه داند تا که آید یا که تا کی
برانده القصه تا آن دشت و کهسار
بجز خون دیده می‌سنجید بخود راز
هوا چون ابر دمی طبع عاشق
هوا جوش از اشک پر بس موافق
لبش عمر و زن بر شکر خند
بگرید تا زند با غنچه پیوند
ز چشم خواب کش مستانه پر چیت
بجز مستی زین قوتش کم است
غرور ناز او عشقی دیدم از راز
اگر دارد غرور حسن موزون
در اندیشه شیرین با دل خویش
بیکی با هزاران اندیشه در پیش

چنانی می‌گویم طبع تو سیاک
بیا بنشین چه حیث بازین چه سیاک
چه سیعت می‌ستیزی بازی هوش
در ناز و کرشمه بازی هوش
نسیمی کاری از دشت و دل عشق
ز آبی عشق بر کردی دماغ عشق
اگر بر می اگر بر لاله دیدی
نهانی از خوش در خانه دیری
زمانی برکی در آن دشت شکوه
نیازی پایش با خوشنمه
ز بلبل کاروان قند بر کرد
ز همزادان خود لب پر شکر کرد
که اینچنین خوش فرو رود آمد مین
ازین حالت سبزاری من
عجب دامان که در نشیند است
سه ماه اله چه خرم سرزمینی است
همیشه راحت او جای من باد
به جای او نشاط افزای من باد

بنا شد که شیرین جهان بانی
نهر فلک پیش بر جهانی
پسر کرد نرش رسد ما نیکانی
که کردد چنین فلک علی بنانی
چو وقت آمد که بر شنیده کام
شراب عیش باید زکی در جام

گذری کز خشت از استاد بهشتش
حسد ورزد ترازو از بخشش
بنای حسن این تربه نهاد
اساس عشق را زیب جلیل باد
گذشته سالها از عصر شیرین
همان بر جاست نام قصر شیرین
اساس کاخ چینی آباد ماندست
ز محکم کاری فرهاد ماندست
چنین نقش ساخته این طرح نو ایجاد خوش
که چون شیرین بهم شد یار با جوش
فضای دیده بخش آب حیات
بلی کار از فرهاد جهانی
نه باد شسته غباری بهر از روی
به آتش شسته آلوده در جوی
ز حلشا همایون زنجت انگیز
طرب پرور طرب پرور طرب خیز
عجب فرخنده فضای این بهشت
در اقبالش ز یاقوت گهر گنج
که سیف الملک را استاد چه استاد
که استاد هنرور از هنر زاد
همه کاریزگان آب زلال
بدو لطف از همه در بر گشاده
نخستین پرسش صنعت نمائی
که از دست آید آتش عالی بنائی
شوری رفته باصنعت شناسش
برون زان گشته ز طرح اساسش

ولی باید

ولی باید که شیرین کار باشد
پژوهش چه یار باشد
دگر آهن بود فولاد جائی
که بر بندد مشقت میانی
بود از نقش جا ایشان فرزانه
به پرکاری عجب در دست و پرکار
به ذوق خوب گشته این نقش کوشش
بود مشغول از صنعت فروشش
دمی از آتش کار زن گه
بجز کار زر در بارش آن گه
بقطع رنج در رنگ از باد بردن
گرو آتش بستن از باد در ده
گزیدند از هنرمندان نامی
که استاد هنرمند گرامی
یکی از خشت و گل معجز نمائی
خورنق پیش او سطح جائی
عجب پاکیزه دست و چشم استاد
نقش و چپت و بنیاش بحر بنیاد
اگر با نام گاهی کردی آباد
سر انگشتش نگردیدی گل آلود
باغی ز هنر بر یک کف دست
هزاران نقش بر یک پایه بر بست
در انگاری که با خشت گرد بود
چنان دستش ز صنعت تیز رو بود
که تا در دهن میزد نقش بر کار
بظاهر خشت گر بود در کار



دگر بر چه صنعتی کرده بر سنگ
نمودی صد هزاران نقش در رنگ

سبک کردی چو دست تیشه فرسا
تراشیدی تمثالی را شهر از پیچ

قوی بازو قوی کلک قوی پشت
بفرمانش آهن و فولاد در مشت

سراپا گر زدی بر سنگ خاره
چو تیشه کوهی او را پاره پاره

بسنگ بستی که گه خفته کاری
چو طلّی تیشه پیکر نگاری

بریدی پرّه کز پیشش بعجلت
نمودی بر اوش صد چلیپا

برین صنعتگر دانش اندیش
بر من ماجرا زین قصهٔ خویش

که زیر پرده ما را حکایت است
که چون پرویز در ماه عیانیش

با من سکهٔ شاهی بنامش
ولی از ما بپا ماهی غلامش

به آیین پیکری طاوس تمثال
پس باز سفیده و راتبد بال

بهشتی طلعتی از جان سرشته
نهفته در پری جان فرشته

جهان در عرصهٔ تسخیر داده
پس شاه که در زنجیر دارد

در مجلس که با جان فتنه کار
که باید که ایجاز ز ...

همی چند

همی چند ازین آب و گل بهادل
بهشتی است از روی جلوه جور

بخش اقبال اش از عیش انی
فرو چیده بساط شادمانی

همیشه صحبت قصه دل افروز
ز پیشکاران صنعت صنعت آموز

ازین صنعتگر ایرا که دیدیم
تورا تا از میانه برگزیدیم

نشاید دیگری این خط در کار
شما را از چه باید شد درین کار

حریص گنج بنای گهر سنج
بحث این کار همین بیش پا گنج

بباید کنجی از گوهر کش دل
گره از سیم و حش از زر کش دل

بود بر زر مدار کار عالم
بزر آسان شود دشوار عالم

اگر خواهی اسیر پنجهٔ بازو
زر پا سنگ باید در ترازو

بگلّی و لطف خاطر باشدت رام
زر و سیمت دام مرد خود کام

علم گشته در دل که هم صنعت نشانیم
هنر را پایهٔ قیمت نشانیم

تو صنعت کن که زر خود بیشمار است
به پیش ما هنر را اعتبار است

برو بر رخ هنر است از زر برار
چه نیکو گفت آن استاد مشهور



هر آن حرفی که بر سنجی مبادا / بهای گوهری باشد سفالی
بگنج سیم و زر بود خرسندیش / به شغل خویش راضی باش و خرسند
برد پیشه سنج سخت بازو / چو زر گردد گوهر در ترازو
ز کار کارفرمایان برآشفت / گره بر گوشه ابرو زد هفت
مگر از بهر زر ما کار سنجیم / زمین طبع خود زین پی نرنجیم
چو مایه زر که ما بر باد دادیم / ز آرزوی که با زور برگزیدیم
بذوق کارفرما کار سازیم / ز مزد کارفرما بی نیازیم
بهر هنگامه در پیشه مرد / نهفته حالت پنهانه مرد
برای صورت باطن نمائی / چه بینی آینه بر خوش خیالی
تو سالها دایم محتاج نوازش / که هر هیچت بهای کیسه ارزش
بهی دستی بنالد از غم فوت / که او را نیست بازوبند یاقوت
بناخن سنگ شکر کوهکن کان / که الماسش بناخن در شکسته آن
بذوق کارفرما پیش پا / که خیزد ذوق کار از کارفرمای

اکو

ز هر رشته که شیرین عقده بگشاد / یکی گوهر برآورد و شوق فرهاد
نشد خجل عنان جنبان تازی / گزین کوه شد دست ببازی
چو حسن و عشق دو بالا که تازند / عنان با همدگر در دست و تازند
نگهبانان ز هر سو در رسیدند / درم مرغ خوش نوا دم در کشیدند
حکایت ماند بر لب نیم گفته / شکسته منقب و در نیم سفته
ولی عشقبازان خوش نوائیست / که هر آهنگ او را له بیکیست
اگر صد نوا خیزد از این چنگ / چو نیکو بنگری یکسر آهنگ

تمّ

از ابتدا تا اینجا از وحشی است از ورق بعد تا آخر کتاب کلام میرزا کوچک وصال متخلص شیرازی است مولانا وحشی از شعرای نامدار و فصحای روزگار در فنون شعر و شاعری ماهر و استادی قادر خاصه در غزلها که مضامین شیرین و نکات رنگین دارد



در اواخر عمر بنظم حکایت و داستان فرهاد و شیرین پرداخته
عبارات شورانگیز و الفاظ دلاویز بکار برده هیچیک از استادان
بدین طرز و آیین از طبع طربناک شعر نزاده مکالمات شیرین را
با خسرو و فرهاد چنان بیان نموده که گونه خود شیرین است افکارش
متین و خیالاتش تا خواهی نمکین است و افسوس که عمرش وفا
ننمود که این درج جواهر را باتمام رساند چند داستانی نظم
آورده جهان فانی را وداع گفت لیکن در راز ناتمام مانده تا
در این سنوات در سال یکهزار و دویست و شصت رسیده جناب میرزا کوچک
وصال تخلص که فصیح مبرع و شاعری دقیق است و در فنون کمالات
بی یار و رفیق و در جمیع خطوط در روی بی نظیر باتمام آن داستان
همت گماشت و الحق چنان گفته که گویی از یک زبانند ازین ورق الی آخر
کتاب کلام میرزا کوچک شیرازی است که در فنون علوم و رسوم شعر و شاعری و صنعت
خطاطی از جمله معاصرین ممتاز بود و میرساند و جمیع خطوط را خوش نوشتی

طلب کردش پیش ما نهادند | غرض بید از حشمت در صحرا نهادند
عنان اسب زیر تن آن که | ز رایش بر صحرا نیز بوده
بدوش خویش هر یک نکته پیوند | سخن سر بر هوای خود در بند
عنان پیوند عشق تازه آغاز | نهان از یک یک در پیش ساز
از و پوشیدی آداب سر خوش | وز آن ترتیب اسباب سر خوش
که در بزمش بساط آرزو از تخت | بساط شادی فرش ان از تخت
نه از قشر چه زهر است تریاک | طبعش بنا نهاد تریاک
دلش سخت تا زهر است چون سنگ | عنان شوخ پیش با لطفش فرقش است
غروری خیال آرزو بیش بی چار | که اسباب غرورش هست بسیار
بگوییدم که زحشر پایان یاری | یکی تا نو کی آید یاری
بجنبیدش که آری پر غرور است | ولی جایی که اشعار ضرور است
زین قسم های او باتمام حال | تو تضمین های او با جایگاه دل
کس از کس نبود مسکن نهادات | و گرنه پای آسمان در ادات



سحاب رحمتست و سحر باران
ولی برگشته از عجز گناهکاران

ایشان ابر که چو قطره ریز
کنند از ریشه خود سبزه خیز

چو آمد وقت آن کاین سبزه تر
ز [illegible] جنبش خورد بر

فرو بارد چنان محکم که گوئی
که نه رخش بجا ماند نه برگ

وفا [illegible] رسته از [illegible] او
فراموشی نمیماند دل او

پس [illegible] بباید [illegible]
بیکبار [illegible] جان باز

ز شوخی که مضمون [illegible] است
تو گوئی عاشق [illegible] است

بتازی [illegible] صبح [illegible]
نداره [illegible] جایگه آرام

که [illegible] زیر [illegible]
که نه بر آسمان نه بر زمین است

کرشمه [illegible] چشم [illegible]
نکرد [illegible] خبردار

بتا زد [illegible] روز [illegible]
نپوید [illegible] گردون [illegible]

چنان در [illegible] زیر [illegible]
اگر تا [illegible] جهان [illegible]

برقصد چمن [illegible]
که دارد [illegible] سوار

چو خسرو گرچه خسرو چهر [illegible]
چو آوره سر کند دنباله دارست

ولیکن هر چه کاست اندر سواست
نگار از رنگ [illegible] کهسارست

بگشاده چه جنبش [illegible] گاه
سمند [illegible] و گر [illegible] راه

خجسته جنبشی که راهی بسیار
از آن [illegible] تابان [illegible] گهر

عجب نبود که آید از وی درست
که نزدیکست این صحرا [illegible]

بیا صد گشت ذوق و اضطرابش
زوال یکپاره طاقت رفت و تابش

ز جوم و درد ز غم بستهای جانی
سر [illegible] دیده بانی

اساسی دارد این امید دیدار
که شکل گنبدش گاهی ز دیوار

خوشا امید اگر آید فراست
خوشا وقتی که [illegible]

[illegible] نظر از حد گذشته
در آن صحرا نگاهش [illegible] گشته

هوارا با مزاج خویش میکرد
حکیمانه علاج خویش میکرد

چو شیرین خیمه زد بر طرف دیگر
بدان گوشه [illegible] سبکبار

خیالا بر دلش هر دم رسانی / و ز آتش هر نفس در سر هوایی
می عشرت بگردش صبح و شامم / بصبح و شام مشغولی بجامم
صبوحی از صبوحی عشرت افزود / خمار شب شکسته جرعه زود
شراب صبح و صبحش دمادم / صلای عیش و عیشش جاودانی
هوای ابر و قطره قطره باران / گرامی ابر ابر نوبهاران
بساط دشت و دشت چون ارم خوش / گلزارهای خوش و مهیای چون خوش
جهان آشوب در برقع انداز / بگلگشت پا در آورد آواز
بصحرا تاخت از دامان که کرد / زمیست و ز هشیار هشیار
زیبا تا لب بتان از خوش دمت / بیابیش یا پیمانه در دست
گذشتی چون بطرف چشمه سار / بیاب می فروشی غمگساری
بخرم لاله زاری چون رسیدی / ستاده سر بجامی کشیدی
نشاط باده و دشت می انگیز / بساط خرم و گلگون بشکیز
ازین پشته بآن پشته جهاندی / ازین صحرا بآن صحرا دواندی

که ناگه بر فراز پشته تاخت / نظر بر دامن آن پشته انداخت
گروهی دید از آتش زبانی / بکسب در تبخت گلگون زبانی
چو شد نزدیک حیران گاه زود از دل / که از فرش ازین صنعت نگار آن
وز آنجا بنگریش گیر امید / رخ آورد چون ذره بخورشید
در آن بیگانه بود شکاکام / نیز از خود رفتی کام در کام
چو شد نزدیک گزلک کاهی / عنان از دامن فش انداخت شغلی
فرو خسته وزخ بر خاک سجده / بد آب از چهره آن حضرت موخر
بشیرین بدلهای شکر آمیز / بفیروز و هر یک شده شکرریز
سخن می‌شد از هنر صنعت / چنین با صنعت و الای صنعت
بعهد از راه صنعت پاکه بارند / ز صنعت میکشاب با چو که دادند
بعقب شد از فنون دانش آگاه / ز هر صنعت شد آنچه آورد هم همراه
ز هر صنعت کار دانی ز هر هنر طاق / بمشهور هنر مشهور آفاق
بسی شد رسوم هر کاری / هزار استادوار ایشان بکار

چه افسونها که بر وی بر دمیدیم
که جز بی تابیی زو نشنیدیم

نخستین کاروان بنیاد برکار
نی چون صبا بد از چاهی برکار

ز زر سحری که بر سنگ تمثال
دمیدیم با طلب التجی ز دنبال

لب عذر آوری بر هم نهادست
یک آزادی از نقش پر غم حسرت

چه گنج سیم و زر کش دادیم
که تا با او قرار کار دادیم

بما از سنگ فرسنگ کار شد تنگ
که یکسان بود پیش او زر و سنگ

غرور همتش بالا پایه زان پیش
که سنجد مرد کس با سنگ خویش

تعجب که به ماه مهر پرورد
که هر کز نشنیدم با دل ان کرد

که مردی کش بلای کار پیشه
که سنگ خاره فرسوده به تیشه

لب شیرین که جان در شکر گوشه
به سعی از سعی فروش

مرد دیوانه است این سنگ پرداز
که کافر عشق دارد بدین راز

بمجنونیش که نه دیده ایش
بعالم هیچ او فرزانه ایست

نه این سعی گرانست این چه قدری
که همه در پیه هر کار فرمای

بهانه

بهانه سر به دنبال من خویش
دلش تا با که بی لعلش ریش

چه گویمت که از افسون و نیرنگ
جهان گشتیم تا آمد فرا چنگ

ولی این گفتها در پرده اولیست
بتو لطف آن تا که او لیست

شکر لب کاروان شهد شکر کرد
ز گنج چشم ابرار نظر کرد

تبسم کرد از لب پرده را داد
سخن زد شد سحر و فسون داد

که خوش باید سخن در پرده گفتن
چه خوش گفت این که می باید نهفتن

بگفت شیرین سخن بسیار باشد
که آن اسرار پرده در کار باشد

اگر چه این سخن در نکته دانست
زبان رمز و ایما خوشتر است

بهمت داد این شوخ فسون ساز
بساط کش لب به خنده باز

که می گفتم به چندین شرابم
که خواهی سرخی مستی و خوابم

تو نشنیدی و چندان می فزودی
که عقلم بردی و هوشم ربودی

سخن از چه چو بیت انگیختم
که از صد داستان حرفی نوازم

دمی کایم کنار خوش باز
ببینم چه شیخ و بطاب ساز

جهان ماندم بروی دشت گلگون   لبی پرخنده و چشمی پر از خون
بسعی مبتلای نوعروسان   هزاران شهر رخنه سر در ملک جانداد
چه گویم چه جای این بیانست   بیان این سخن حد در انسانست

خوش عشق خوش آغاز خوش انجام   همه ناکامی اما بهر کام
خوش عشق و خوش عمر خوش عشق   خوشا آغاز و انجامش عشق
اگرچه آتشست و آتش افروز   مبادا دلم که خوش سوزیست این سوز
چه خوش عمریست عمر عشقبازی   خصوصاً اول این جانگدازی
چو دید از دور شیرین عاشق نو   سبک در تاختن گلگون بکرد او
بپائین که میشد درست و تازن   بجای کوه شد از ره جوانی باز
بدان آن غبار رو تیا سار   همه تن چشم شد حسرت افزای
عزیز است که لعبت مست   که آن جا جز زن آسان زرد بیست
بخنده مصلحت دیدی فریش   که چون عارت کند جبر و شکیبش

ادا ها در بیانت دلربائی   نگه ها گرم حرف آشنائی
بهر گامی که گلگون برگرفتی   اسیر تو نیاز از سر گرفتی
باستقبال هر جولان نازی   ز راهی برفتن خیلی نیازی
کشش بود از دو جانب بیشتر از   پذیرش محبت همتر ازو
ز سیم حسن در زر و راز ماند   ز سیم عشق در زنجیر جانه
از آن جانب اشارتها که پیش آی   از این سو جان ربیها که کو پای
از این سو تیغ ناز اندر کف بیم   وز آن جانب سپر اندر ره تسلیم
بهر گامی که تو شد آرزو مند   نهان از لب [illegible] گوید
بسر عیش شوق چابک گام برفت   صبوری لب فراز دم پیشتر رفت
چو آن چابک عنان آمد فراپیش   بکام اقبال خویش آتش وفا کیش
سراپا گشت بهر جان سپردن   همه تن سر برای سجده بردن
دعا ها تا بیانش عشق پرورد   بزیر لب نثار یار می کرد
سری چون سرکشان فلک آرایش   جبینی از سجود بنده آرایش

سراسیمه که در چشمی نشیند / که چون نظاره را باید بهانه
پریرخ سالخان مستانه در دست / نگاهش سرخوش از چشمش مست و بی‌هست
فریب از گوشهای چشم و ابرو / حمایل بر فن سحر و جادو
نگه در جان پی کرم کوثر / نگهش آگه از آن لب خبردار
برفن آورده مستی از جبینش / ولی بسته بهمان بند لبش
جهان نازرا پیرایه نو کرد / عبادت را تبسم پیشرو کرد
سخن سنج چاشنی دار از شکرخند / بگفتا خیر مقدم ای هنرمند
بگو تا چیست نعمت وز کجائی / که کیا با سالهای کاشانی
جوابش داد کای ماه جبینش / مبادت از خبر لطفش فرامش
حسرت مسکین چو من در جهانداری / همیشه کار تو مسکین نوازی
یکی مسکینم از چین نام فرشاد / غلام تو ولیک از خویش آزاد
فنی بر یکی حلقه‌ام در گوش میبند / طریق بنده بینی باید جاوید
بیا این نیز بند درین خوش آی / پشیمان گر شوی زر زدش نگار

پسر زن بدو گفت ای شکرریز / برو زین بار این فریب عشوه‌انگیز
که ما را بنده باید و وفادار / که نگریزد اگر پیش صد آزار
قبولش چون مرا تا صبح کار است / درین حرمت دگرگونه شمار است
ولی باید ز آن جان از ستم سنگ / که بتوان زدن در کار ما چنگ
اگر این جان و دل داری بپاش / وگرنه باش بر آزادی خویش
بگفتش کاین دل اینک جای عشقت / وجودم عرصه غوغای عشقت
مرا آن‌بار کن تا بی‌تو مانم / وفاداری بیبنی بیشتر جانی
بگفتش بر تسم این جان چو فولاد / که از تیغش بیامن میکنی یاد
چو شمعی گرمم آتش بر فروزد / اگر یاقوت هم بینی بسوزد
جهانی گرم که تمنش آتش آلود / که این جان بر از تیغش خرد
دل از جان بکنم از فغان آن روز / که برق این امیرم شد در انبوز
در آن وادی همیشه بر رنگ تام / که این جان که کس اوبرابرد نام
من و میل تو باهمین تو چون جست / دگر جان ساله خواهد دید جانی





ولی این بار زینت در سخن داد
بود کش بکلی در نگیرد

سخن را پرده زینسان میگشایند
غرض را ز حجت پیرهن میسپارند

عبارت با کنایت یار می‌شد
بنکته سر عالم اظهار می‌شد

از آن تخمی که می‌کشت در دل
وه میوه‌اش از آن صد هزار است

چنانش مهر غالب شد در ایام
که آوازه خواست طی سکه کام

ز بوئی داغ کرد در غیب اکثر
ز جان فریاد برخیزد که ای خیز

تقاضای دل عشاق پر درد
دل از جان طاق نقد جان تر فرسود

همه را در گریبان آتش افتاد
صبوری را آتش در بستر افتاد

دل پر آرزو جان پر ملال
سراپای همه آه و ناله

بایستی که گر رفتن ضرور است
توقف از صلاح کار دور است

که کش عزم راه جزم باشد
چو مجنون بود در خانه خموش

برندش گر بصد باغ و بستان
درو رنگ بهستان بستر زندان

چو دیده پیش برق اشک دارد
در آید بانگ زاری سرگال

۱۷

خاصه نسخ را که استادان هر فن و هر خط بر استادیش اعتراف نموده‌اند مقالات و پرستاران در وصف سر و صنعت فرهاد پیشان فرموده است

بسم الله الرحمن الرحیم

ز الحان پرده بر قانون عشق است
بهر یک نغمه از قانون عشق است

بهر دم عشق پر افسون و نیرنگ
ز هر پنجه فغان سازد ای چنگ

ز هر یک پنجه عشق افسون زن
بقانون در آرد هر دم آواز

ولی داند کسی کاهل خطا نیست
که هر یک نغمه زان قانون جداست

یکی میخانه‌ایست عشق دلکش
در او میها همه صد رنگ و بیغش

چه از خم چه سبو چه شیشه چه جام
دهد مستی برندان می آشام



اگر در حرف آیم فرق باشد | میان باده‌ها کی فرق باشد
گهی کش دیده بر خم یا سبو پیش | ورا در وحدت می [illegible]
بکام و [illegible] پاک گردد | زهر جای خورد سرمست گردد
اگر کشتی تو بر اسرار عشق است | همه گفتارها گفتار عشق است
مرا زین قصه گفتن نیست کاری | که بر نظم [illegible] نخستم مداری
سری دارم سراسر شور و سودا | بمشغولی کنم خود را [illegible]
ندارم [illegible] زبان گر گفت و شنفت | گل از باغ [illegible]
بجوم عشق [illegible] دارد | کجی پروای نام و ننگ دارد
بشیرینم نیازی بیش [illegible] | که بس شیرین لبان دارم نهفته
هزاران نکته‌ها در پرده دارم | که خطرها [illegible]
ولی مشغول دل را بازی | بگر دیگران [illegible]
چه حاجت گستراندن خوان خود را | خورم بر خوان مردم نان خود را
چو دیدن آن شوخ لب شوخ پرداز | که فرهاد است در صنعت استاد
صلاح آن دید چشم سحرپرورش | که با تیر [illegible]
بشکنی طره زد پای [illegible] | دهد کاری [illegible]

غرورش مصلحت را اینچنین دید | که باید مایه دید و مایه بخشید
نخستین شرط عشق آزمودن | نشاید هر کسی را در گشودن
بر کس کز هوس باشد نظرباز | بر کز عشق باشد خانه پرداز
بباید آزمودن تا کرا است | هوس یا عاشقی او را چه کار است
باو گر نرد بازی می‌توان چست | تکاور را کرم جولان می‌توان جست
وگر دست هوس شد در ازش | توان گر زر پاسبان [illegible] بازش
خصوصا چون منی کز بخت بدکار | مدام هم با هوسناکان [illegible] کار
مرا نخل هوس زد بر زمین بار | که خسرو کرده زین تدبیر آگاه
پس آنگه با نگاران [illegible] | شد آن جمله بر سر شیرین زبانی
ز شرم پرده‌داران [illegible] | سخن در پرده راندن [illegible]
که آیین هنر در امتحان است | که او [illegible] موافق با زبان است
مرا چشم از پی آن جستجو است | که زر در چشم او [illegible]
چو مزدوران نظر بود بیمش | نباشد دیده بر امید و بیمش
نه رنجش از پی پارنج باشد | کند کاری که صاحب گنج باشد
بعلت فارغ از کاهلی نباشد | بنانی قانع از خوانی نباشد





که این بانی بسی با خیره سور است　　مزاجش نازک و طبعش غیور است
برنجش چون شود ماهیچ دل ریش　　نرنجش کن ازین آب تنک بیش
بخونریزی عتابش بس دلیر است　　که هم پیمان شکن هم زود سیر است
اسیری را نگوید کر برآرد　　باندک رنجشی از پا درآرد
زبس نازک که طبع آن نگار است　　مدارش از پی رنجش بهانه است
زبی پروائیش طبعیست مغرور　　بنخوت نازنیش خویست مشهور
چو خونریزیش آتش گیر برفروزد　　جهاند خرمن هستی بسوزد
اگر آهن دلی فولاد پنجه　　نه از کار و نه از پولاد رنجه
درین سودا قدم منه و زنهار　　سر خود گیر و وقت خود نگهدار
گرت از عاشقی پیرایه بایست　　گرت زین نغمه بر سر مایه بایست
مراد خاطرش جویی میندیش　　گرت مرهم فرستد ور زند نیش
وگر مزدوری او نیز کار است　　درم بسیار و گوهر بیشمار است
چو میل خاطرت با غم نباشد　　درم چندانکه خواهی کم نباشد
بزد آهی ز دل فرهاد مسکین　　که ای شکرلبان خیل شیرین
مرا کاری که اول یار فرمود　　فریب چشم شیرین عاشقی بود

چو مزدی بهتر از این دارم امید　　که شیرین بهر این کارم پسندید
بمن بخشیده هم خاک درش　　هزاران ساله مزد اول نگاهش
اگر شکرانه را جان بر فشانم　　همان خود قدر این نعمت ندانم
بگوییدم که از خویشم میندیش　　که صبری باشدم از جور او بیش
کجا نالان ز طبع نازک یارم　　که گر او زهر من تریاک دارم
درین سودا چرا باشد زیانم　　که او نازک دل و من سخت جانم
درین کار او سزد کاندیشه دارد　　مرا در بار سنگ او شیشه دارد
هوسناکیست او کز رنجش یار　　بیندیشد ره یابد آن فتنه کار
هوس چون سایه ناکامی نبوید　　بهر کاری مراد خویش جوید
مرا کام دل از آن دلستان نیست　　چه کام دل درین میان بیش
اگر رنجد و گر یاری نماید　　هم از خود کاهد و بر خود فزاید
بلی چون از میان برخواست خواهش　　همان خواهد که دلبر خواست عاشق
بود خواهش بود دل ثابت با او　　دگر آسان و مشکلهاست با او
گر از ناخوش خیزد ز دو صدی آنست　　نباشد عشقبازی خودپرست است



خوشا آن دل که از عشقش کار بر باد — نشد در کار جان از رنج فرصت
کزین کار او بهمه عالم سر زد — بکار خود ورا مشغول بس زد
چو دست او فرو شوید ز هر کار — برآرد بر سر کارش دگر بار
که چندین جا نباشد مشغلش تیز — شود این عشق ساری در بدن تیز
تنش چندین چو آن غم در پزد — سراپای وجودش عشق گیرد
که چون خورشید جان بر چشم تابد — مزاجش نیز طبع عشق یابد
شود از آفتاب عشق جانان — تو چون سنگ او لعلی درخشان
چو سنگ او نباشد لعل خواه — به پیراهن برزند عشق از درون چنگ
همه عالم فروغ عشق گیرد — در و دیوار نورش در پزید
چو عکسش بر در و دیوار پیوند — بهر جا رو نماید یار پسند
چو فرماید ز بهر خدمتش کمر بست — میان در خدمت این کار بربست
بگلگون بر نشست این سرو آزاد — چو سایه در پیش افتاد فرهاد
چنین رفتند تا نزدیک کوهی — خجسته پیکری فرخ شکوهی
یکی کوه از بلندی آسمان رنگ — ازو خورشید و مه را شیشه بر سنگ
هر آنکس چنین مجره جوی پاش — هر آنکس نورد چون از هر کنارش

به از کهف

به از کهف از شرف بر کنارش — هر آنکس قسمه همچون کوه قافش
نشیب او بگردون رهنما بود — فراز سنگ شد خداوندگی بود
در او نسرین گردون بس پریده — ولی بر ذروه اش راهی ندیده
شده با قله اش افلاک همسر — نه همسر بلکه از افلاک برتر
شده با قله او سدره همدوش — سپهر از سایه او نیلگون پوش
هزار آسمان پیرامن او — کواکب سنگهای دامن او
بسیج غرایب شو ز ستودش — که تاب تیشه فرهاد بودش
دگر جویندگان از زمین کنوش — بود شهرت بکوه بیستونش
اشارت رفت از آن ماه پریزاد — کز آن کوه افکند از تیشه فرهاد
که کوه وجودها اسکن بود — که او را کوه کندن امر فرمود
که تیغ خویش را از پا در اندازد — پس آنگه با جمال عشق چیز
اگر خواهی بهم اسلم اشتاقی — مراجع در درون جان نمائی
ترا کوهی شده است این زهم و [illegible] — مرا خواهی ز راه این کوه بردار
نیم دو تا بگویم باشد آرام — که در کوه است ماوای دو دو دام
که بن شنید رت کوه و تیغ — گرو سیمرغ را بن مهر طاقی



وزان پس کوهکن از صنعت خویش / چنان خواهم که بازو برکشد نیش
بضرب تیشه بگشاید ز کهسار / نشیمن گاه را جایی سزاوار
برون آری بتدبیر و هنر سنگ / رواق و منظر و ایوان ارژنگ
بنوک تیشه از صنعت نگار / نمایی هر چه شیرین را بکار
هر آن صنعت که از خشت و گل آید / ترا از سنگ باید حاصل آید
نمائی در معرض هندسی را / قرینه صنعت اقلیدسی را
چنان تمثالها برآری از سنگ / که بر چین غیرت آید وز ارژنگ
اگرچه دانم این کاریست دشوار / نباشد چون توئی را درخور این کار
ولی در خیل ما حرفی سرایند / که مردان را به تیغ آزمایند
بدو فرهاد گفت ای سرو نوخیز / لب جان پرور و زلف دلاویز
خیالت برده از دل صبر و تابم / نگاهت کرده سرمست و خرابم
کمند زلف مشکین تو دامم / شراب از لعل نوشینت بکامم
بهر خدمت که فرمائی برآیم / بجان کوشم در این ره تا توانم
نه کوه سنگ اگر باشد ز پولاد / کنم با نیروی عشقت ز بنیاد
چه جای کوه اگر همت گمارم / اگر دریاست گرد از وی برآرم

سخنها

سخنها از لب فرهاد آن ماه / بسان غنچه از باد سحرگاه
پس از این گفتگو عهد و پیوند / قرار این حال شیرین شکرخند
که تا انجام کار آن شوخ طناز / بهر نزهت گهی جشنی کند ساز
بهر دشتی کند روزی چو منزل / بمشغولی گشاید عقده دل
رسد چون کار او آنجا بکام / کشد رخت اندر آن شاه خودکام
پس آنگه لعل شکربار بگشود / بحسن شیرینی او را کرد بدرود
بمرکب جست و گلگون را عنان داد / ز فرهاد آن خبر دارد که جان داد
برفت از پیش آن سرو آزاد / نه او ماند اندر آن دلجوی فرهاد

همین دشت و خوش مرغزاری / که شیرین را بود آنجا گذاری
مبارک منزل دلکش مکانی / که شیرین در وی آساید زمانی
قضائی خوشتر از فردوس بیند / که بی خار آن شیرین گل بچیند
جهی کش در دل و جانست منزل / ز آب فلک کی بگشاید از دل
گلی کش نالهٔ دلها خوش آید / سرود چنگ و درای جشن شاید
بتی کش خوی به لبهای فگارست / کجا میلش بگشت لاله زارست

کسی کش خسرو و فرهاد باید   گهی از سرو بندیش یاد آید
نگار نازنین شیرین مهوش   چو زلف خود پریشان و مشوش
تمنای درون شاد میداشت   امید خاطری آباد میداشت
ولیکن غافل از تا کی بپا بود   مکافات جفاکاران جفا بود
دل آزاد و فرهاد آتشین دل   روان شاد و خسرو پای در گل
ولی چون لازم خوی غرور است   نکوئی علت طبع غیور است
بدل آن درد را هموار میکرد   بیانش خنده اظهار میکرد
برغم چهره را میساخت گلگون   لبش خندان چو ساغرهای پر خون
بسی ترتیب دادی محفل خویش   درون خسته بود و دل پریشش
بهم زینت نمودی محفل خوش   ولی کو جان شاد و کو دل خوش
بهر جشنی که کردی آن دلارام   ولی کی داشتی فکر می آشام
چو میدادی ساقی سبز آبش   بیاد تلخی صهبای نابش
مگر از ضعف دل پرهیز میکرد   که صهبا با گلاب آمیز میکرد
بیاد روی خسرو جام خوردی   گهی فرهاد را هم نام بردی
چنین صحرا بصحرا دشت در دشت   فریب خویشتن میدید و میگشت

مکرر گشت از بیقراری   که با طبعم ندارد سازگاری
همه از باغ و سبزه بهانه بود   بهانه همتش بر آب و گل بود
بدشتی ناگهان افتاد راهش   که از هر گونه گل بود و گیاهش
ازو در رشک گلزار ارم بود   چو چرخ از کوکبش یک دانه کم بود
هوایش معتدل گلهاش روح بخش   زلالش همچو آب خضر جانبخش
غزالان هر طرف سنبل چریده   گوزنانش بر کنار آرمیده
شقایق سوختی دایم سپندش   که از چشم بدان ناید گزندش
چنان آماده نشو و نما بود   کزو هر برگ را چیدی بجا بود
نبسته پرده گرد آسیابش   فسردی از نزاکت آفتابش
زبس روئیده در وی سبزه با هم   سحاب از برگ دادی سبزه را نم
زبس عطر اندران آب و هوا بود   گرش چین و ختا گفتی خطا بود
زخاکش مشک اذفر بردمیده   بهر گلبن غزالی آرمیده
بروی سبزه کبکانش بنازش   خرام آموز کبکان طرازش
غزالانش بکبکان هم چرا بود   طیور وحشیانش هم نوا بود
بصحرا در یکی آبشخور چریدی   نه این زان نه آن زین میرمیدی

غزالانش ز مژگان را نکته و جو   سراسر خاک صحرایش چو جو جو
غزالانش بر کنان ختائی   نموده سال‌ها رسم دلربائی
ز بس گلهای گلزار هر سو شکفته   ز عیشش سر بسر در گل نهفته
کسی از بادی از آن صحرا گذشته   خزان در خاطرش هرگز نگشته
ز بس عطر اندر آن آب و هوا بود   گرش صحرای چین گویی خطا بود
سرشته نشئه‌ای در هوایش   نهفته باغ جنت در فضایش
چو بگذشت اندر آن دشت آن یگانه   نماندش هیچ بگذشتش بهانه
نظر افکند هر سو تا کرانه   مهیا گشتش عیش جاودانه
به هر سو دید گلهای سنبل تجروا   شد از بس ریاحین مست سرشار
خوش آمد آن صنم در عرصه راغ   جنان را زان فضا بودی بدل داغ
چو دیدی رحمت آن دشت دلکش   تبسم کرد و گشت آن باغ گلکش
بپای چشمه آن چشمه نوش   فرود آمد که تا جامی کند نوش
بظاهر شاد بود آن ماه خرسند   ولی از هجر بودش دل در بند
به شیرینی نمودی تلخ کام   بپا لهو و ندیمان از می و جام
دل آن نوش لب از غم فسرده   لبش اندوه و غم از یاد برده

لبش جوینده و دل گریه آلود   زبان پر شهد و سینه پر شرر بود
به تو کفش آبی در قدح ریز   که اندر سینه دارم آتش تیز
زنی تا چه بسی در پیچ و تابم   فغان از آتش دل زار میام
به مطرب گفت ای قانون طرب ساز   بقانون که خوشتر بر کشد آواز
رهی سر کن که غم از دل رهاند   سرود کار از غم دل بکشاند
بفرمان صنم ساقی صراحی   خمار آلوده کار از جام جا...
می گلرنگ در جام طرب کرد   بمستی جمله هشیاران ادب کرد
نی مطرب چنان آهنگ سر داشت   که کوه دور از این سر گذاشت
دماغ از آب می چون خشک‌تر کرد   بدایه از غم دل هیچ شکر کرد
که کس چون من نخفته درد دل   به تازه عمر در سودای باطل
ز کف دل داده و غمخواره گشته   چو دل هر طرف آواره گشته
ز شهر و بوم خود محروم مانده   به هر ویرانه‌ها چون بوم مانده
دلی دارم که با هر کس بجنگ است   برون پنهان جهت قلبم به راست
ستیزم گر بجانان رای آن کو   گریزم گر ز دو لشکر پای آن کو
نه جانانم از آن ناکامی من   نه دوستان در پی بدنامی من



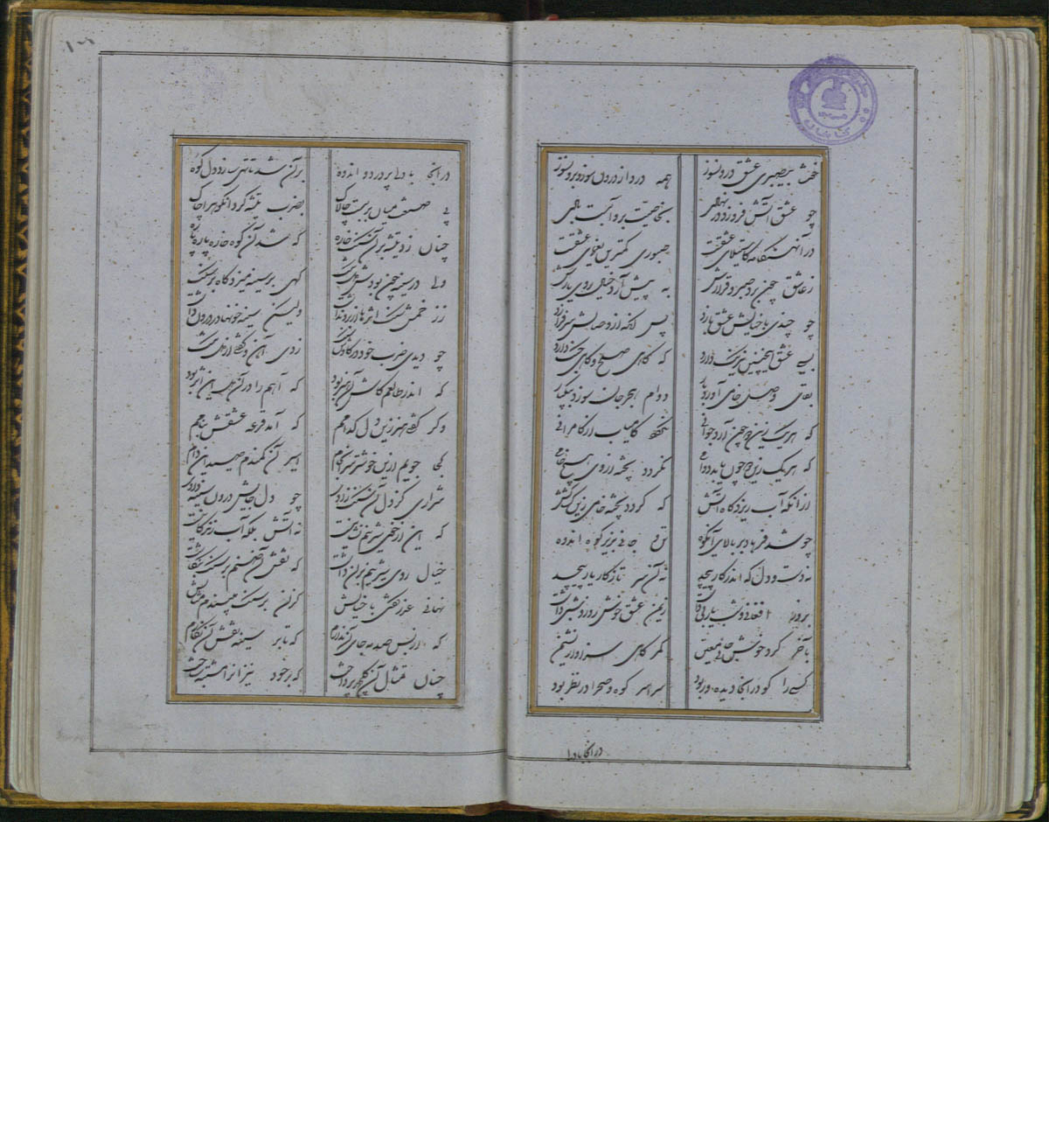


وگر بر عشق کار شیر با مدارا | بهر جا است مهرش برقرار است
ز شکر کار شیرینش ثبات است | بهر جا مهر و دایش ثبات است
چنین میگفت و از عشق تو بگذر | زبانش دیگر و دل بود دیگر
گرش دلداده در پیش بودی | ز حرفش بی سوز دل نشودی
اگرچه دایه پیری بود هشیار | نبود از روی مغز پیر آن کار
چو اندر تجربت شد زیرکیش | از آن دریافت اندوه نهانش
بنرمی بهر تسکین درونش | زبان بگشود و برخواند افسونش
کهای نازت نیاز آموز شاهان | سر زلفت کمند کج کلاهان
رخت خورشید را در تاب کرده | لبت خون در دل عناب کرده
تک از زلف رخت خوناب نوشی | شکر پیش لبت خجلت فروشی
چه فکر است اینکه گشتی زهر آن بخش | که بادت یارب این سودا فراموش
بدست غم مده خود را از این بیش | بس است این فرسودن تا چند با خویش
ترا بینم از آن خونابه نوشی | که خویش اندر هلاک خویش کوشی
همی ترسم کزین درد نهانی | بباغت ره برد باد خزانی
چو تا . . زند قد سرو رعنا را | بدل . . زند بجیری ارغوان را

زخرمان

زخرمان خویشتن تا چند کاهی | تو خورشید جهانتابی نه ماهی
ازین غم حاصلت جز درد سر نیست | ز کامت تلخ‌تر کام شکر نیست
اگر با زار خسرو با شکر شد | نمی‌باید ترا خون در جگر شد
گلت را عندلیبان صد هزارند | رخت را نا شکیبان بیشمارند
بکویت پاسبانی گو نباشد | بباغت عندلیبی گو نباشد
تو را چه جستن خسرو که کام است | تو باید آرای او آرام جست
بر آمارت همی را درد سر بس | ترا فرهاد و خسرو را شکر بس
گلت را گر هوای عندلیب است | دل فرهادت از غم ناشکیب است
وگر داری هوای صید شاهان | بدام آوردن زرین کلاهان
بر افشان حلقه زلف دلاویز | پریشان کن هزاران همچو پرویز
چو باشد گلشن خرم بباغی | از او هر بلبلی جوید سراغی
تو گل را باش تا شاداب داری | چو گل داری ز بلبل کم نیاری
خزان گلشنت جز غم نباشد | نباشی چنین تو کو عالم نباشد

خوش عشقی که جان و تن بسوزد | از او یک شعله خرمن بسوزد



خمش بر صبری عشق درد و سوز ‏— همه درد از درون سوزد برون سوز
چو عشق آتش فروزد در نهاد ‏— یکی حیرت برو آید ز ...
در آن هنگامه کاستیلای عشقست ‏— صبوری کمترین یغمای عشقست
ز عاشق چون برد صبر و قرارش ‏— به پیش آرد خیال روی یارش
چو چندی با خیالش عشق بازد ‏— پس آنگه از وصالش سرفرازد
بسی عشق اینچنین نیرنگ دارد ‏— که گاهی صلح و گاهی جنگ دارد
بقای وصل جای آورد بار ‏— دوام هجر جان سوزد بیکبار
که هر یک زین دو چون آرد جوانی ‏— نگهه کامیاب از کامرانی
که هر یک رنج چون باید دوا ‏— نگردد بچه از روی بسیج
ازانکه آب ریزد گاه آتش ‏— که گردد بچه خاری زین کشاکش
چو شد فرهاد بر بالای آن کوه ‏— تن و جان زیر بار کوه اندوه
نه دست و دل که اندر کار پیچد ‏— نه آن سر تا ز کار یار پیچد
بروز افتد ز شب یاری دلش ‏— زمین عشق خویش روز و شب داشت
باخر کرد خویشش جا معیش ‏— که گاهی سنگ و ... نشیمن
کسی را کو در انجا دیده ور بود ‏— سراسر کوه و صحرا در نظر بود

در انجا یاد

در انجا یاد دل پر درد و اندوه ‏— بر آن شد تا تهی سازد دل کوه
پی صنعت میان بربست چالاک ‏— بضرب تیشه کرد آن کوه را چاک
چنان زد تیشه بر آن سنگ خاره ‏— که شد آن کوه خاره پاره پاره
ولی در سینه چون بود آتش سنگ ‏— گهی بر سینه میزد گاه بر سنگ
ز زخمش سنگ اثرها از درون داشت ‏— ولیکن سینه خونها در درون داشت
چو دیدی ضرب خود در کاو سنگ ‏— زدی آهن و گه از آهن سنگ
که اندر خاطرم کاش آهنی بود ‏— که آهم را در آن آهن اثر بود
وگر گفتی هنر زین دل که دارم ‏— که آمد قرعه عشقش بنامم
کجا جویم ازین خوشتر سرانجام ‏— اسیر آن کمندم صید آن دام
شراری کز دل آن سنگ زادی ‏— چو دل جایش درون سینه دادی
که این از زخم تیشه من نشانست ‏— نه آتش بلکه آب زندگانست
خیال روی شیرینم بر آن داشت ‏— که نقش آن صنم بر سنگ بنگاشت
نهانی عشق ورزی با خیالش ‏— گزین بر سنگ چیندم مثالش
که از بس صد هزار جای آن دلارام ‏— که تا بر سینه نقش آن نگارم
چنان تمثال آن کلک پرداخت ‏— که بر خود نیز از آن نشسته بر حسرت



نبودی عشق اگر پیش از دو هستی
یقین کس نبودی در بت پرستی

بنوعی زلف عنبر کش بشد سر
که آن زلف کافر در دلم کرد دیدیش

چنان محراب ابروها نمودش
که هر مسیحا آورد آنجا دمش

چنانش ترک چشم آراست خونریز
که در هر یافت از رق خنجر تیز

چنان از باده لعلش نشان داد
که عشق او بیدستی عنان داد

ز آتش غنچه لب خندانش
گرو ناکه بحرف در گمانش

گر از لعل لبش حرفی شنودی
چنان تمثال و بستی که بودی

چو نقش کفش او بستی بیا کیش
نخستین بت راه مانه خویش

سرش را خاک از سودای خود کش
وز نشرا آفت کالای خودش

درون سینه کردش کینه خویش
نهان چون مهر او در سینه خویش

بعینه چون دلش یعنی ز جانش

بعمد این سهو از کلکش بر آن
که ای کار آگه خرد بود بیرت

به تمثالی نیامش زلف در پیچ
که گرد چمن میان اوش هیچ

نقش از کمر تا پا پیدا مال
که این ها دیده را تمثال جوان

در او بنمود از حسن نگه
همه آئین و رسم دلبری ها

چنان کال دلربا بود آنچنان که
هر آنچه از کلکش توانی کرد

لبی پر خنده یعنی کاشنایم
سری افکنده یعنی با وفایم

نگاهی گرم یعنی دلنوازم
زبانی نرم یعنی چاره سازم

سراپا دلربا زانگونه بستش
که گر بودی دلی دادی بدستش

چو شد فارغ از آن صورت نگاری
بپای پیش سر بنهاد از سر زاری

فغان برداشت کای بت کام من ده
ببین ای طاقی اسلام من ده

ترا دانم نداری جان تنی تو
بت شنگ و مصنوع من تو

ولی ره زد چنان سودای بارم
که غیر از بت پرستی نیست کارم

منم چینی و چین در بت پرستی
بود مشهور چون باده مستی

چنان عشق فسونگر بسته دستم
که هم خود بت گرو هم بت پرستم

جهان یکسر در این کارند مادام
همه در بت پرستی خاص تا عام

همه از جرعه پندار مستند
خیال خویش چون بت می پرستند

ولی گر بت پرستی با نیازات
در هم برزخ معنیش بازات

گر افسردات یا تقلید پیشه
نواتش صورت پرستی وانهیش

چو بشنفت او جمیعت بیچیدن
چه در دشت اهرمن بی جویدان



بده ساقی شراب لعل رنگم | سراسر بشکن این بیجا بشنگم
مگر در عاشقی نامم برآید | زمین عاشقی کامم برآید
عجب دردیست خوبا کام تلخی | زناکه زهر غم در جام کردن
بسر بردن بشادی روزگاران | بناکه دور افتادن ز یاران
عجب کاریست بعد از شهریاری | در افتادن بمسکینی و خواری
ز اوج کامکاری اوفتادن | بناکامی و خواری تن نهادن
خوش آن چندانکه در قربت فزون تر | بمهجوری دل از غم پر ز خون تر
شود هرچند افزون آشنائی | فزون تر گردد اندوه جدائی
اگرچه کوهکن از جام شیرین | ندید از تلخکامی کام شیرین
وصال او دمی با تیشه بود | بقدر آنچه کرد او یک نظر بود
چو دید از یک نظر یک عمر دوری | رسیدش یک نظر عمری نامرادی
در آن کوه آن جفاکش با دل تنگ | بجای تیشه بر میکوفت بر سنگ
ز سنگ از تیشه گاهی میتراشید | بناخن سینه گاهی میخراشید
ولی چون تیشه بر سنگ او فکندی | بجای سنگ تیر از سینه کندی

که نزهتگاه

که نزهتگاه جانان سینه باید | که جانانش درون سینه باید
گرو در سینه جای آن نهد سنگ | غمش چون جای بنهم بر سینه تنگ
بهر نقشی که بربستی نگارا | بدل صد نقش بستی چون دلارا
از آن دیر آمدن مشکو بکام | که کار او فزودی عشق خودکام
وگرنه بودی آن کوه ارچه گردون | بضرب تیشه اش کردی چو هامون
بهر جا کردی از آن تیشه هموار | بدل گفتی چو اینجا پا نهد یار
ادب نبود به پیش تیشه سودن | چنین در عاشقی نااهل بودن
نمودی آن بلند و پست یکسان | گهی با ناخن و گاهی بمژگان
بهر صورت که بستی آن جفاکار | بدل گفتی که این وی کی یار
ستودی دمبدم آن نقش که بست | پس آنگه عمر خود را کشت
بگفتی کای نگار اینجا درست | که نقش اینچنین گستاخ بنشست
بروز و شب خوابش برده نه خفت | بخویش از وصل یار افسانه میگفت
بدل گفتی که ای مینای پر خون | بده یک چند خون از دیده بیرون
که آن خونخواره چون آید به دشت | نباید شرمی از جهان خویشت
بگفتی سینه را زین بیش مگداز | تو نیز از سوز دل میسوز و میساز

که چون فرهاد تخم عشق پاشد / عجب سازی ز آرزوش گیابی
بکشت دیده سالک ابر خونبار / رسیل تخم چه میبستندی ره بار
نبست این چون تخم پیوسته را بن / که بلبل بر رهش آبی فشاندی
بغم گفتی که ای همخوابهٔ دل / برون کن درد رنج از ویرانهٔ دل
که چون آن گنج خو در بر آید / چو جان جانش بغیر از زر شنید
با فغان دهی عشرت ز رنجش / بر مسکینش پا انداز ادایش
ز خود پرداخت سنگ از پس که بودی / که ای آزرده تو در غرم خم
ز تو ای چون تو دل که چه گشت / فروتر سختتیم از پستون
چو میلانی بنزد گاه شیرین / مرا به چیست تلخ است شیرین
چه باشد گر ز دریاری ورانی / مرا در عشق یاری بمانی
نمانی رهی گلگلمن را بدینسوی / که یکلمن بمانیم از بهمش روی
ولیکن دولت کال صبر بدار / که اورا موکش ای سخن ازار
که دانم خاطر شیرین غیورست / سر سش ز چنبر حکم تو دورست
چو شیرین حلقهٔ گیسو گشاید / کرمن صد چنین تو زار در چنبر آرد
وزان پس با خیال حسرت کشی / بخود گفتی وزان پاسخ نشستی

که یا راهم تو از محنت رهانم / که کاری بر نیاید زین و آنم
تو یاری کن که گردون بر خلافست / تو با من راست شو گو بر گزافست
وگر گردون موافق با من آید / تو چون بندی دری او چون گشاید
نگارا اندره بیداد بازآ / بده داد من و بر من ببخشای
بمن آن داد از دادم خدا را / ولیکن با من بیدل مدارا
ز دوری باشدم زین ناصبوری / که از یاد تو دور افتم ز دوری
گر از دوری فراموشم نه ای / من و با درد هجری جانگدازی
نخست از مرگ می‌جستم کرانه / که تا هجری نیفشد در میانه
چو می‌بینم غمت را جاودانی / تمنی مرگم به است از زندگانی
کمال این بود کان زلف درازم / همی جا دام گسترده است بازم
تو چون چنبر پسندم آن زلف آویز / کشیده در رهی تا عرصه تیز
مران ای دوست از این پس ز چشم / زمانی سایه ده در وصل خویشم
نخواهم عزت زین قربت از تو / که خواری از منست و عزت از تو
ندانم فرق عزت را ز خواری / که عشقم ایکروه آموزگاری
ولی عشقت بلب آورده جانم / همی خواهم که بر پایت فشانم



اثرها دارد این آه شبانه / ولی گر نیست عاشق در میانه

عجبها دارد این عشق پرافسون / ولی چون عاشق از چون و چرا چون

چو بجهد از دلی آهی برآید / درون تیره گی ماهی برآید

چو بخویش آید از جان و فغانی / شود نامهربان را مهربانی

چو عاشق را مراد از خویش باید / بروی خویش کی در وصل شاید

نداند کز محبت با خبر نیست / همی ناله که با عشقم اثر نیست

دلی باید ز هر امید خالی / درون سوز از رو کش لاابالی

که تا با تلخکامیها برآید / مگر شیرین لبی را در خور آید

چو فرهاد آرزو را در درون کشت / کلید آرزوها یافت در دشت

بکلی کردار خود کرانه / نیابد تیر آتش بر نشانه

نمود از دولت عشق گرانش / اثر در کام شیرین تلخکامش

چنان بیگانه شد خوبان از آن حرم / سر رشته لبان شیرین ز رفتن

شد از آن دشت جان تام دلگیر / وزان گلگشت دلکش خاطرش سیر

بخود میگفت شیرین را چه افتاد / که جان با تلخکامی بایدش داد

نه وحشی دشتم و نه دام کهسار / که بی دام اندرین دشتم گرفتار

گلی بستانی

گلی بستانی آوردم ز صحرا / ندانستم نخواهد ماند رعنا

خدنگم را اسیری غرق خون به / ز نخجیرم سر و کار جنون به

چه آهی بود باید با دل تنگ / بسر دست و به پا خار و به دل سنگ

خود این میگفت و خود انصاف میداد / که جرم این دشت و صحرا را نشاد

بباغ آیم چو از جا بر زد داغ / گنه بر خود نهم بهتر که بر باغ

اگر دوزخ نهالی در بهشت است / چو بند در بهشت این جرم زشت است

کسی کش کام تلخ از جوش صفراست / به شکر نسبت تلخیش بیجاست

تو گوئی از دل آهی اثر کرد / که شیرین را چنین خونین جگر کرد

اگر دانم ز خسرو مشکل خویش / هوس را زو نشینم در دل خویش

همانا آن غریب صنعت آرا / که کار افکنده‌ش با سنگ خارا

بسنگ انگشتش چنین بود دستی / دلم را زو پدید آمد شکستی

بحکم از دل پس آنگه داد آیه / ز نزدیکان محرم خوانده دایه

چشید ای زهر غم در کامم از تو / بلوح زندگانی نامم از تو

چه بودی گر نه پروردی بشیرم / که پستان اجل میکرد سیرم

بشیر اول ز مرگم وارهاندی / باخر در دم شیرم نشاندی

چه دردست اینکه در دل گشته انبوه / دلست این یا دل ناموس نیز کوه
دمی دیگر درین دشت ار بمانم / بجه از دست باید شد روانم
بگفتا دایه کای جانم ز حیرت / فرو دان چنین دمی تابنده چهرت
بدل دوروی بادت غم مبادا / زغم سرو روانت خم مبادا
چرا چین زلف خود در پیچ و تابی / سیه روز از چه چون آفتابی
نه روز ار بدینسان دردمندی / ازینجا تا صفاهان بیش چندی
بگلگشتی برآورده غبارا / سیه کردن بلشکر اصفهان را
عتاب و غمزه را با هم برآمیز / بتاراج بلا ده رخت پرویز
درین خلوت غم چندانه مانی / روانشو همچو آب زندگانی
ز تاب زلف از خسرو بر تاب / ز آب روی در شکر بزن آب
ز لعل آبدار روی انور / بشکر آب شور خسرو آور
ملک پرویز شیرین را مسخر / تو تلخی کردی و دادی بشکر
نشاید ملک دادن دیگری را / سپردن خود بدرویشی نهان را
شکر را گرچه در اقلیم سیرت / که جز از روی در دانیست سیرت
ولی چون دزد را منی نجوری / برافرازد علم بر شهریاری

نبود چون خسروی گر کار فرما / نیاید او ز چندین خاره فرسا
بجوی خاطر خسرو برآشفت / که نه خوردش بخاطر ماند و نه خفت
چنانش آتش غیرت برافروخت / که یاقوتی که بودش در جگر سوخت
اگرچه غیرت اندر هر کسی هست / بود بر خسروانش بیشتر دست
که درویش ار چه غیرتمند باشد / بعجز خویشتن در بند باشد
ولی غیرت چو با قدرت کند زور / حریف ار چرخ باشد هست معذور
چو شه غیرت کند با قدرت خویش / جهان سوزد ز سوز غیرت خویش
بخلوت شد شه و شاپور را خواند / فرودش فرو پیش خویش بنشاند
بخود پیچید و گفت ای دانش اندوز / چه گویم چون کنم با این غم و سوز
چه سازم با چنین ناآشنایی / که بگزیده است بر شاهی گدائی
چگویم با چنین روئی ورائی / که خس افکند با ظلمت زمانی
همانا این پری را برده دیوی / برد ار زد بدیوی از خدیوی
نبودم واقف از طبع زبونش / که آگاهی نبودم از درونش
بر آزادگان بود ستوده / که در بندی بکس ناآزموده
کسی با ما سزا چون دهد دست / سزا ایشان عهد و پیمانرا شکست



چه خوش گفت آنکه با نااهل خویش — که هر کس خویش کاه همت خویش
بدشمن بهْ دهد با ما چنین گشت — تو بینی تا کی شیرین دور گشت
زمین با خصم با ما آسمان گشت — تو بینی تا کی نامهربانست
نوا و ساز صنج باشاهان پرداخت — بنطع خسروان بازی درانداخت
بگویم تا که خونش را بریزند — که باشاهان کنیزان کی ستیزند
زمین را بوسه زد فرزانه شاپور — که سالی شاه باد از هر بد دور
مبادا آسمان از حضرتت سیر — همه کارت بوفق رای و تدبیر
جهان را روشنی از حضرتت باد — سر گردنکشان خاک درت باد
یکی گستاخ خواهم گفت شه را — بشرط آنکه شه بخشد گنه را
خطا در حضرت شاهان روا نیست — ولی گویم که شیرین را خطا نیست
مگر شیرین نه بهر خاطر شاه — سفر از منزل خود کرد چون ماه
وگرنه شهره شد در شهر و بازار — بمهر و الفت شاه جهاندار
وگرنه رنجها در راه شه دید — وگرنه طعنها از خلق بشنید
زهر چیزی که دید از شه وا زد — حرم کی بر خلاف دوستی زد
بجرم آنکه پیوندی ندید وا میس — نیامد با شه زور آور برابر

بیکباره

بیان هر لعبتی دارد نهانی — که از حب الوطن دارد نشانی
دلم چون موطن روشن از انست — که کانش دوگاه اندوهگینست
زنی نقشی بخشد گاه نیشش — تصرفها بود در ملک خویشش
اگر آباد سازد ور خرابش — کسی را نیست بحث از هیچ بابش

بیا ساقی بده ساغر که شادم — بکلی سازم از خویش آزادم
مگر کاین بیخودی گیرد عنانم — نماید رو بگوئی خود آنم
اگر خواهی بماند راز پنهان — بدل آتش زن راز پنهان ساز چون جان
مکن راز آشکارا تا توانی — که اندر محنت و اندوه مانی
حکیم این راز را خوش پرده در شد — که رازی کرد و بیرون شهره شد
که کی چنین راز خویش از پرده بنمود — باندک فرصتی در آتش افتاد
در اهل نکهت و تابش پرده بد — در آخر ز آتش و آتش برد دند
چو کان از کینه بر فن سنگ هر داد — تن خود را براه صد خطر داد
چو راز گوهر چنین گوهر شد فاش — بسر افکنده خسرو فکر نقاش
نخستش پیکر از پولاد سودند — پس آنکه پیکرش بیغوا نمود



که آن گوهر که در خورد شهان بود / چو لعل در سینه با شش نهان بود
چنین گویند کز شیرین و فرهاد / خبر در مملکت پرویز افتاد
که از چینی چابک استاد فرد است / که در فن سنگ کش بود دست
رسیده در بر بانوی ارمن / سر شکرلبان شیرین پرفن
گشاده دست در کار آزمائی / نموده سحر در صنعت نمائی
ز دست و تیشه آن مرد فسون ساز / شده پولادسای و خاره پرداز
تهی از بیستون کردست طاقی / چو چرخ بیستون عالی رواقی
ز تیشه نقشها بربسته بر سنگ / که مانی را ز خاطر برده ارژنگ
چنان در کار برده هندسیها / که بشکسته نامه اقلیدسی را
در این صنعت بشوق زر نبوده است / که با شوق دگر بازو گشوده است
نه بر سیمت چشم او نه بر زر / که فشاند ز نوک تیشه گوهر
جوانمردان ندارند زر پرستی / که هست از باده دیگر بمستی
چنین گویند و بر آن نکته رفته / نباشد اعتمادی بر شنفته
که شیرین گوشه چشمی نموده است / بلطف خاطر او را ربوده است
بدان هم تیز میگوید از آن زود / که کرد او آنچه در یک ممه بربود

ادیوی

جواب شه که آن دلداده عشق / بغرقاب فنا افتاده عشق
که بینی هر کجا رنجور عاشق / نباشد عشق با طبعش موافق
مرا این عاشقی دلکش فسانه است / محبت با مزاجم خوش فسانه است
بطبع آتشین با خویش ماند / که عشق آتش است گر آتش ماند
چو من در عاشقی چون خاک پستم / کی از آب عشق آید شکستم
اگر چهرم چو گل پیرهن چاک است / نبینی کاصل گل از آب و خاک است
تو نیز ای در خمار از باده عشق / مزاج خویش کن آماده عشق
که چون عشق گرامی سرکش افتد / بطبعت سرکشیهای خوش افتد

سخن را تا سخن پیرایه بود / که با صاحب سخن سرمایه بود
ز آن گفتار شیرین میسرودم / گر آن لبهای شیرین میشنودم
سخن میبایدم خاموش بنشست / که دلدارم لب از گفتار بربست
وگر گویم هم از خود باز گویم / حدیث از طالع ناساز گویم
ز دلبر گویم و ناسازگاریش / هم از هجر گویم و افغان و زاریش

ز جانان گویم و پیوند بستش | هم از جان گویم و مهر درستش
که دیده است اینچنین یار جهان‌بین | جهانی او همه با دلبر خویش
که دیده است اینچنین یاری از آن گاه | ستیز او همه با عاشق زار
برید از خلق پیوندم بیکبار | که جای یار دل با غیر مگذار
چو دل خالی شد از هر خویش و پیوند | بگفت هم تو رخت خویش بربند
که من خوش دارم از تنهانشینی | که شبها باشم اندر نازنینی
فریب او چنین آواره‌ام ساخت | چنینم بیخانمان گرد و انداخت
لاکن با هر که پیوستم سازگار است | ز پیوند منش ننگ است و عار است
چو گل با هر خس و خاری قرین است | چو با من میرسد خلوت گزین است
بمن سرد است و با دشمن بجوش است | با او در گفتگو با من خموش است
نمیپرسد ز شبهای درازم | نمیبیند باندوه و گدازم
نمیگوید اسیری داشتم کو | بحرمان دستگیری داشتم کو
نپرسد تا ز من بیند خبر نیست | نجوید تا ز من باید اثر نیست
نپسندد تا به بیند غرق خونم | نگوید تا بگویم چیست چونم
نخواند تا بخوانم شرح هجران | نیاید تا زنم دستش بدامان

نه چون چنگم نوازد تا خروشم | نه چون بربط خروشد تا بجوشم
لبش بر لب نه تا چون نی بنالم | ز اندوه فراق تب ببالم
نه دستی تا که خار از پا برآرم | نه پائی تا ره کویش سپارم
نه دینی تا که او در بند باشم | دمی از طاعتی خرسند باشم
لاکن این بیدل و دیوم که بینی | حکایت مختصر اینم که بینی
عجبتر اینکه گر غیرت شمارم | بدل شرحی ز جورش بر نگارم
زبیم رنجش آن طبع سرکش | زنم از کلک و دفتر آتش
همان بهتر که باز افسانه خوانم | ز حال خود سخن در پرده رانم
بیا ساقی از آن صهبای دلکش | بزن آبی بر آن خال پر آتش
که طبع آتشین چون خوش فروزد | مبادا در جهان آتش فروزد
سراپا ده چو روی خرم دوست | بدل تلخی فزاینده غم دوست

چو آن مه برفراز بیستون شد | تو گفتی مه به اوج بیستون شد
تفرج را خرام آهسته میکرد | سخن با کوهکن سربسته میکرد
نخستین گفتش ای فرزانه استاد | که کار افکنده‌ای با سنگ و پولاد

ندانم چیغ از این رنج و آزار | نکاهم آنکه فرهنگی ازین کار
بسنگی هست از این پولاد سخته | و یا چون سنگ از پولاد سخته
من این پولا درو شبهه نخوهم | که با سنگست چون پولاد و همونم
چو می سیم زر فرهنگ و داری | درین موی تو از سنگ کرد کاری
جوابش گفت آن پولاد با زد | که امیرو صحبت سنگ ترا زد
چو در دل آتشی دارم نهانی | سزد گر سنگ و پولادم بخوانی
من آن سنگیم که پولاد جانم | که از سنگ بیشه و از دل نهم
اگر زین سنگ و پولاد آتش زاد | یقین میدان دو عالم شرر باد
شکر لب گفت و سوار اسپ سوار | که زین کیش برآید هیمه کار
بنا زنت نیازی هست دانم | بهر هست بر کوششی نخواهم
که با در دو سرکس سر ندارم | زر از باید دریغ از زر ندارم
بگفت این پیشه آن بازی نخواهد | که این طاهر همی آوازی نخواهد
اگر سیمرغ گر سیصد هزار است | یکی سیمرغ در این کوه کار است
درین سودا اگر چه است دستور | که کیکو کار فرما چند بر زور
ولی در شهر ما این هم بر بات | که یک مزدور باید کار فرمات

دگر ره

دگر ره سیمبر افسانه گو ساز | که از زرکار مزدور آتش خیزد
ترا بی سیم باید فن فرازی | که از سیم و زر باید نیاز
کرت سیم و زری در کار باشد | درین و خیلی ما بسیار باشد
بگفت آن کس که زیر زر ندارد | که پنهان همچون برندارد
مرا گنجی نهان اندرنهاد است | که با او گنج بادآورد باد است
محبت گنج و آن گنج گوهر اوست | سیه ماری چو زلفت بر سر اوست
بدیدی گنج بادآور دو زر | ببیش این گنج آب آورده تر
بگفت زلفش کنج بادآور دو باد است | مرا زین گنج آب آورد داد است
کسی کان گنج دارد بادپیمای | ولی این گنج آب روی دلها
بگفت این گنج را چون گردی انبوه | بگفت از آنکه خوردم تیشه چون کوه
چو کوهم تیشه غم بر دل آمد | که این گنج مرادم حاصل آمد
بگان کندن ز سنگ سخت کوهر | بیکان کندن آمد ام شد میسر
بگفت این گنج را حاصل نداریم | بگفتا بی نیازی زین دو عالم
بگفت این بی نیازی را غرض کو | بگفتا تا نیاز آرم بی سو
بگفتا چون رسی سوی نیاز است | بگفت کیرم این زلف دراز است

بگفتا جزینه روزی چه حاصل — بگفتا این تیره روزی مقصد دل
بگفتا باز مقصد در محبت — بگفتا نکته مقصودم عیانست
بگفتا چیست مقصودت بگو فاش — بگفتا جانفشانی در زبانش
بگفتا چیست جان گفتا نثارت — بگفتا چیست تن گفتا غبارت
بدل گفتا چه داری گفت یادت — مرادت چیست گفتا چه گویی مرادت
بگفتا تیغ جویی گفت زروی — بگفتا آشفته گفتا زمویت
بگفت از عاشقی گفتا غرض چیست — بگفت عشقت زیرا غرض نیست
بگفتا محرمت گفتا که جز تن — بگفتا همنشینت گفت هجران
بگفتا جان در این ره بر سر آید — بگفتا بالسه از جان در نزار آید
ز پرکاری بپرتو گشته درویش — بکار عاشقی مردانه درویش
بدل گفتا که این در عشق فردت — براه عاشقی مردانه مردت
بدامان از هوس نشسته گردش — گواه عشق تنگ پاره دردیش
چو عیسی هم نه همراهیست سوزی — برآرم با محبت چند روزی
هوس چندی دلم را بر نیامد — هوا عشق با کم دشمن آید
بسے گفتا ورا بگفتح ده — بیابان عمر به دارد و فرح

برغ گرد سر قربان داده باب — فکنده الفت میان آتش و آب
کرد و باز ازغم گهر ریز — که در دل آن ساز غمهای گرانرا
بدو فرمان گفت ای دل نوازم — غمی گر زانکه چون شیر چاره سازم
مرا آن به که ای شیرین شمایل — که او فرمان زد دور نیازی
بگفت این بهر دردی علاجت — یکی خاصیتش با هر مزاجت
ز درد از خونشدگی کاری دردا — و گر دلخسته درمان دردا
جو اول نوش بیش بکش گرد از تلخ کن — بروی یاد شیرین تلخ نوشش
چو نوشیده از گفت جام پیاپی — عنان خامشی بر دار گفتش
بر آورد از دل پر درد فریاد — بگفت آه از این پر درد فریاد
که مسکین دل عجب کاری فتادت — که کارش با چنین باری فتادت
نیاز خسته واندوه نیکو گرد — کجی با زش نیاز من پذیرد
که گر افسر شیرین علاجت — بدلق پشمینه پوشان هیچ کارت
از این درگه که شاهان نیازمند — گدایان که بمقصودی رسیدند
چه باشد مفلس را سود نیازم — که گرد و تاج شاهان خاکپایند
براهی کافکند پا و دیای — بمنزل کی رسد اشکسته پائی

درآن طوفان که آسیب نهنگت   شکسته زورق رای درنگت
درآن آتش کزاو یاقوت بگداخت   چگونه عیب او را ره توان جست
ازآن صرصر که کوه از پا درآورد   چه بی تابی خود اظهار کس کرد
زسیلابی که کاخ اندازد از پا   گیاهی چون تواند ماند برجا
ولم شد صید آن ترک شکاری   که شیر از آهوی بندد بزاری
شدم در چنبر زلفی گرفتار   که دارد از سر گردن کشان عار
فکندم پنجه با آن سخت بازو   که با او چرخ برناید به نیرو
جهاندم لاشه با چالاک رخشی   که خواهد رخش گردونش درخشی
شدم با جادوی چشمی فسون ساز   که سحرش بشکند بازار اعجاز
دریغا زین تن فرسوده من   دریغا محنت بیهوده من
زپا افتاد و گشت اینچنین زار   گزین کهنه رشته سیل گون زر
شراب کهنه و عشق جوانی   در افکندش زپا آنسان که دانی
شکرلب گشته عطرافشان ز نوشش   ز چشم تر گلاب افشان برو دوش
بداد از لب می اندوه سوزش   که گنج جان طبیب دلنوازش
بطنازی که در جانش فرو ریخت   نمیرد کاب خضرش در گلو ریخت

وزان پس

وزان پس شد بفکر چاره سازی   درآمد در مقام دلنوازی
بصد طنازی و شیرین زبانی   ز لعل افشاند آب زندگانی
که ای سودائی زنجیر مویم   گذشته زار زار از آرزویم
بترکی غمزه ام تیر افکن تو   شده هندوی مستم رهزن تو
مپندار اینچنین نامهربانم   که رسم مهربانی را ندانم
هنوز انفعال صد فرسنگ دارم   که با عشق از هوس بس ننگ دارم
اگر زهرم ولی پازهر دارم   بجای لطف جای قهر دارم
همه نیشم ولی با خودپسندان   همه نوشم بکام دردمندان
سمومم لیک بر خاک هوسمند   نسیمم لیک بر گلزار رندان
به مغروران غرورم راست بازار   نیازم را بهنجاری سزاوار
سرم با تاج شاهان سرکش افتاد   ولی با سوزکیشان خوش فتاد
بخود گر راه میدادم هوس را   نبود از من شکایت هیچکس را
ولی اکنون که شد جای برجای   کشد عشق گرامی پای برجای
بر آزادگان تا دل ببستم   گر از راه دهم دین را شکستم
تو خسرو را مبین کش تا بدام   بزنجیر هوس خلاب دامم

گلش را با گلش پیوند کردم / زبانش گل شکرش خرسند کردم
چو هم آهو تراشیده و هم شیر / پری را با شکار آرا به نخجیر
وگر بر هر دو نیز اسپ خواهی / اشارت جان پروری زین عمرکاهی
مرا خود نیز هست آن هوشیاری / که دانم چون کنی و چون یاری
بصیدی چو بازم شهره نقاش / که بشناسم کبوتر از خفاش
بگلزار وفا آن باغبانم / که خار اندازم و گل بر نشانم
بدانجویش طرح تازه افکند / سخن را با شکر کرده پیوند
بچشمم هست آن خونخواره جادو / که مست افتاده در محراب ابرو
بوصلم یعنی ایام جوانی / بلعلم یعنی آب زندگانی
بآشوب جهان یعنی برویم / بتاراج خرد یعنی بمویم
بهمدست فتنه یعنی فراقم / بافسون اجل یعنی وفاقم
بیان هندوی آتشخانه رو / بخورشید نهان در شام گیسو
بآن نیرنگ کار عشق خوانی / به نیرنگ دگر که را بدانی
بشاخ طبع این سرو نازم / بعمر خضر و لیلی درازم
بهاران بوستان یعنی غم من / بشام هجر و موی درهم من

برنگ آمیز

برنگ آمیزی کلک خیالم / بشور انگیزی شوق وصالم
بسحر عشق یعنی شبنم عشق / بجهل هر خوشی یعنی غم عشق
که تا سرو خرام آموز گشته است / جمالم تا جهان افروز گشته است
ندیدم راستکاری با فروغ / سراسر بود لافی و دروغ
نه با خسرو نه با هر کس نشستم / چو دیدم یکنظر زو دیده بستم
همه در فکر خویش و کام خویشند / همه در بند ننگ و نام خویشند
اگرچه عشق را دامن بود پاک / ز لوث تهمت مشتی هوسناک
ولی در دفع تهمت ناشکیب است / که هتک اسلام در دنیا غریب است
برمز این عشق را اسلام گفته است / غریبش خوانده کز هر کس نهفته است
سفرها که در غربت گزاری / بامید وفا و بوی یاری
بآخر جز طلبکاری ندیده است / بخود جز خود خریداری ندیده است
فگندی خوی خود با بی نصیبی / نهاده بر جبین داغ غریبی
غلط کردم که آنکس بی نصیب است / کزین آب حیات او را شکیب است
چو خور پرتو فکن بر چشمه پرداش / که او را دشمن آید چشم خفاش
چو گل را تهمت و نخچیر تمامیست / چه نقصانش که مغز از زکامیست


شکر شیرین نه اندر کام زنبور / قمر تابان نه اندر دیده کور
فرشته دیو را کی در خور آید / که همچون خویشتن دیویش باید
ازو ای عاقلان غافل چرایید / چرا هر لحظه غفلت می‌فزایید
چرا او را بجویید و امی‌گذارید / چرا زین سان عزیزش می‌شمارید
بگیریدش که این طرار دهر است / بگیریدش که این جادوی شهر است
همه دل می‌برد دین می‌رباید / جهانی بیدل و دین می‌نماید
نه منصب دان که دارد زر و زوری / که او خود دشمن مالست و حالست
عزیزیتان بدل سازد بخواری / بخواریتان فرستد سوی گواری
چو او خود دست و روی ساده ندارد / چو او خود کاخ و ایوانی ندارد
ز کاشانتان بیکدم کشاند / ز ایوانتان بکاخ ره نشاند
چو او خود یار و پیوندی ندارد / چو او خود خویش و فرزندی ندارد
برد پیوندتان از یار و پیوند / کند چون خویشتان از خویش و فرزند
مرا باری ازو دل ناگزیر است / دلم در چنبر عشقش اسیر است
فدای این غریب آشنا رو / که هست اندر غریبی آشنا جو
غریب کشور بیگانگی نیست / ولیکن در دلش منزل چو جانست
نیاز
۱۱۲
برآن نزهتگه دلکش برآمد / فضای کوه را یکسر بپیمود
بسی جان چند کاری بی‌ورود / بمطرب گو نوا زد بربط و عود
برافکند برقع از چهره در آن دشت / خرامان از هر طرف با سیر گلگشت
حدیث دایه را شیرین چو بشنید / تبسم کرد و پنهانی پسندید
بگفتا گرچه اکنون خاطرم بس / بجایی خوش ندارد جز بیارم
کز آن روزی که منزل شد غرامم / همه زین راست تلخی در مذاقم
زر و سیم زمانی خاطرم شد / نبود دستی که روز خوشی بیاد
ولیکن چون هوای بیستون تیز / بود چون دشت ارمن عشرت انگیز
بیاید یک دو ماه آنجا بود / و زان پس رو بارمن کرد و آسود
بگلگشت رخ آن منزل کشیدند / بسوی بیستون محمل کشیدند
ز بس هر سو غزالان نازنین بود / سراسر دشت چون صحرای چین بود
برغبت بسکه پیمودند هامون / بیک فرسنگ از آن تک ماند گلگون

یکی سنگی چه سنگی تیشه سنگ‌تاز | بجنبش کوهکن کش این خبر باز
چنین گویند کان پولاد پنجه | که بود از پنجه‌اش پولاد رنجه
میان بربست و آمد تیشه بر دوش | تنی بر داند اندر خورد با نیش
چنان کان ماه پیکر بد سواره | بگردون برکشید آن کوه پاره
عیان از پشت زین آن ماه چهر | چو ماهی کو عیان گشته ز کهسر
ز دشت آن گوهر ابری برافراز | بهر سو کوهکن اندر تک و تاز
چنان آن برفتی با نیازی | چو گنجشکی که در چنگال باز
سبک لالا کی همی بردش آن ماه افروز | بگلشن شد بکالا کی امروز
تو گر نیز هی عشقت آگهی نیست | مشو منکر که این جز آگهی نیست
اگر کس نشان عشق از ان است | تن لاغر بود جسمی که زار است
ز عاشق این سخن صادق نباشد | وگر بی نیقی عاشق نباشد
کسی کو بردش چون عشق بار است | برش گلگون کشیدن سخت کار است
بهر کو عاشقت از غم نزار است | بر کس را که این غم رنگ کار است
شنیدم عاشقی کش هست مجنون | کم برخود عشق را بستی با فسون
که عاشق لاغر است و زرد و دود لشکش | به تن فربه است چهره گلگون

حدیث دایه را شیرین چو بشنفت | برآشفت و بتلخی پاسخش گفت
که ای فرتوت از این بیهوده گویی | بدل آزار شیرین چند جویی
مگر هر کس دلی دارد پریشان | ز پرویزش غمی بوده است پنهان
مگر هر کس بود جانش پر آتش | ز شکر خاطری دارد مشوش
مرا این سرزمین ناسازگار است | به پرویز و صفاهانم چه کار است
ز پرویزم بدل چیزی نبوده است | چنان دانم که پرویزم نبوده است
همین آب و هوای ناموافق | نمی‌بینم بطبع خویش لایق
گهی با اصفهانم خوش قبال است | که پندارم در او آتش قبال است
غرض اینست کز این خاک است | که جان غمگین و دل اندوهناک است
چو باید رفت از این وادی بناچار | کجا باید نمود آهنگ رفتار
تو گر ما را بخور دانی نهانی | صلاح خورد سالار ار چه دانی
چو دایه دید پر خون دیده او | ز خسرو خاطر رنجیده او
بخود گفت این گل از عندلیبی | سرو کارش بود با ناشکیبی
اگرچه طبعش از خسرو نفور است | ولی آشفته او را ضرور است
نهی در جلوه با این نازنینی | نخواهد رخش با شاهان نشینی



نگار زینسان چمن افروز دلکش / که رویش در چمن افروخت آتش
رواج نوبهارش گو نباشد / کم از مرغ هزارش گو نباشد
بگفتا گشت باید [illegible] / که لاله افکند [illegible]
مگر چمن با زر و [illegible] / بگنجد [illegible] شود مشغول بازی
مگر چمن زلف تو بیند [illegible] / به نخجیری شود آشفته شیرین
بجست آن کز این صحرا [illegible] / بیاید بار بر بستش بیکبار
صلاح اینست ای شوخ [illegible] / که سوی بیستون رانی تکاور
که صحرایش سراسر لاله زارست / همه کوهش بهارست و نگارست
مگر چمن گشت آن صحرا نمانی / گره از عقده خاطر گشائی
هم اندر بیستون آن فرخ استاد / که دارد دست زاهن جان پولاد
یقین دانم که با زور [illegible] / ز کلک و تیشه صنعتها نمودست
بصنعتهای او طبعت خوش آید / که صنعتهای [illegible] دلکش [illegible]
درینجا نیز چندی بود باید / که تا بینیم از گردون چه زاید
[illegible] ورزد مهر و وفا کیش / کند عهد و وفاداری فراموش
برآن خسته نظر افکن برحمت / دلش را شاد کن از روی رافت

بیک ره خسرو از وی [illegible] / ز شیرین [illegible]
همین جرم آن نگار سیمبر داشت / که از لطف شه اندر نظر داشت
که همچون خاکیان [illegible] / چو خاصانش [illegible] گزیند
چو شاه از لطف خود کردش گرامی / ز شکر داد اورا تلخکامی
نشاید پیش [illegible] / گر آنجا پیش شیرین خسرو [illegible]
همان باید روشها [illegible] / که شیرین لحظه لحظه [illegible]
نگوئیم کاین حدیث آوازه [illegible] / هم از [illegible] تازه [illegible]
که خسرو را [illegible] / [illegible] خویش
کجی همچون جهانداری جهان را / که شیرین [illegible]
کجی همچون شهنشهی زمین را / که شیرین خوش کند جان غمین را
نگویم [illegible] / بود محنت کش [illegible]
[illegible] آلوده [illegible] / که خسرو را کند [illegible]
دگر [illegible] سکینه مرد / [illegible] چنین [illegible] بر گرد
[illegible] که آگاهیت نبود / [illegible] خوبیت بود
مکن [illegible] مسکین دلی / [illegible] دست [illegible]



صلاح این پیام ای شه جهانگیر — که بفرستی به پاسخ [illegible]
فرستی نامه همراه او نیز — عبارات سراسر شکر آمیز
هم از آخر نمایی عذرخواهی — دهی امیدش از الطاف شاهی
توقع دار او نیز ای شهنشاه — گزو یا داوری درگاه و بیگاه
نمایی عهد شیرین پایداری — زنشه موقوف [illegible]
که دلگیر از حریم شه برون رفت — دل او داند و خود داند چون رفت
چو آزردیش باشی عذرخواهش — ور از ره رفته باز آری براهش
بخسرو ساقی زد فرخنده شاپور — که شیرین را مکن از جهل [illegible]
بافسون رای خسرو را برون داشت — که چون باید بشیرین نامه بنگاشت
دبیر آمد بکف بگرفته خامه — پرند چینی گشته بهر نامه
طراز پرنیان نام خدا کرد — که چرخ پست و بالا او بپا کرد
فلک را زینت افزا از انجم — خرد در روی جوهر اندر او گم
جهان افروز از خورشید و از ماه — درون آسمان از عقل آگاه
سر گردن کشان در زیر پا او — رخ شاهان عالم بر در او
ادب فرمای عشق [illegible] — [illegible] از لاله رخسار

بجلا پیدا کن

جلا پیدا کن از بالا بلندان — خرد پیدا کن از نقش کمندان
شه است ما یه چون بنده عشق — دهنده عشق و افکنده عشق
یکی را سر نهد در دامن دوست — یکی را [illegible] در گردن [illegible]
یکی درد و یکی درمان فرستد — بهر کس هرچه شاید آن فرستد
برون آرا ز عقل عافیت ساز — درون پر از عشق خانه پرداز
وز آن پس [illegible] — سخن پیدا کرد با نوی شیرین
نگاری زود رنج و شوخ پاسخ — بت پر آتش شیرین فرخ
فرح پیمای بزم بی وفایی — نوا پرداز قانون جدایی
بدل افکنده [illegible] — بخوی آتش [illegible] محبت
بصورت نازنین و شوخ و چالاک — بدل دور از همه [illegible]
که تا چند از ستیز طبع خونریز — [illegible] خود مخوری و خفتن پرویز
خریداری شنیدم [illegible] — که بود در [illegible]
تو همدل در [illegible] او نهادی — گرفتی سنگ و سنگیش دادی
بجز رسوائی خود در چه دیدی — که بر شاهی گرانی برگزیدی
خوشت این رسم با شاهان گرانی — بمسکینان بیدل مهربانی





بعینه دلبری‌های همین وار / پری در آتش با پنجه زار

مثل زد دلبری دیوانه‌ای را / که ماند عشق مکتب خانه را

نخست استاد با طفلی که خوش / که از طفل بدانش آورد روی

کند در دامن او قند و بادام / که یکسر تلخ شوان کردش بکام

چو اندک خو بدانش کرد کودک / کند تلخی فزون شیرین اندک

بدانش هرچه روز افزون حال / بتلخی این فزود از رحمت کار

چو یکسر خوب دانش کرد از بر / بدل گردد بصلح و دوستی جنگ

بسازد تیرهای داستانهاست / بفرزند محبت تر جهانهاست

دهند اهل زیاری فریش / وزان چشم و زلفش دام و پیچش

رساله و رسم دلداری در اینسند / چو میل افزود در خواری در اینسند

وفا چندانکه زد در عشق زار / شود بهتر ز دلدار عیار

چو یکسر خار خارش با خویش دید / چو یک جان با خود او را در دل دید

بگفتا جانب او آور روی / بکام او ز عالم بر کند خور

مرا تیر از جفایش شکوه‌ها بود / چو نیکو دیدم آن عین وفا جو

اگرچه هرچه را نیکو بر آن خوب است / بگفتم کانکه از نیکوست نیکوست

ولیکن غم

ولیکن غم نگویم خود چنینش / که شه را فرقها باشد ز درویش

بر آن سنگین دلت گر زین فغان کرد / دلم گه گه که گوید آهن سرد

گدائی تا چه حیلت کار فرمود / که آهن گرم گشتش همچو داود

نه غارت بهای ناسفته گوهر / که شاهان بر نشانندت بر افسر

چرا ننگت نمی‌آید بدانکه / که مسکینی در آورد دست بگل

اگر خشنود نیستی زین گونه زانی / برسوائی کشد کارت تو دانی

قلمزن چون زن کار نامه پرداخت / شه از جان غلامی را ز دل خواست

بداد شاه نامه و گفت برخیز / دل مجروح شیرین را مکن ریز

اگر خواهی که آسوده دل شاه / نبایدت هیچ آهنگ در این راه

گرفت از شاه چون سیار آنچه / بنای طاقت شیرین ز هم ریخت

بهار دلکش باغ معانی / چنین پیدا کند راز نهانی

که شیرین آن بهار گلشن ناز / بهاران شد بدشت غصه پرداز

بهشتی گو ز اندر چشمه سارش / دم عیسی نهان در نوبهارش

فضایش چون سرای میفروشان / هوایش چون دماغ باده نوشان



همه صحرا گرفته لاله و گل — خروش قمری و دستان بلبل
زبان سوسنش از هیبت خاموش — که آهسته شود تا نش کند گوش
بپای چشمه‌ها گلهای شاداب — فروغ آتش افروخته از آب
ز رنگش لالهای آتشین رنگ — سر آورده برون چون آتش از سنگ
در او رضوان ز جنت گشته مزدور — زخاکش بهر عطر طره حور
گلش یکسر برنگ ارغوان بجه — ولیکن باغ نشاط زعفران بجه
زخاکش سبزه چون خنجر دمیده — بقصد جان غم خنجر کشیده
زبس دردی در او شد سایه گستر — نبودش جز گیاه سایه پرور
نگون بید موله در چمن زار — چمن را سبحه میکردی شمردار
ازان لخچه موزون کرده شمشاد — شنیده سرو گشته از غم آزاد
نگون از کوه سیل انداز از آن — تو گفتی کوهکن گرید بکهسار
چمن از باد گشته عنبر آگین — تو گفتی طره بگشادست شیرین
چو در آن چمن شیرین مه روی — چو شاخ طوبی اندر باغ مینوی
ز قامت سروبن را جلوه آموز — شقایق را ز عارض چهره افروز
ز رویش ارغوان از آب رفته — ز مویش سنبل اندر تاب رفته

ارزو

سر زلف همایون شانه کرده — ز سنبل تاب در آیینه کرده
دو نرگس را نمود از سرمه مکحل — چمن گردارد و آهو صفحه چنر
تبسم را در غنچه ره داد — بدست غمزه تیغی از نگه داد
بهم بر زد کمند جعد پرویز — بلای زهد گشت آشوب برخیز
عرق گلگون ز آتش کرده سرشت — ز سنبلش دشنه آتش بهانه برد
بلای عقل را آموخت رفتار — عرق جسر را افروخت گلزار
شنیدند شمع سرو و سمن شد — گلستان نیز بتاراج چمن شد
بپای سرو گل آرام گزیند — ز رشک یار و عشقش جامه بدرید
بپای سرو گل آرام بگرفت — برید یاسمن که جام بگرفت
تو گوئی میل سرو و یاسمن داشت — که سرو یاسمن در پیرهن داشت
خرام آموختی سرو چمن را — طراوت وام دادی یاسمن را
ز چشم آموخت نرگس را فریبی — ز طرز دلبری دادش نصیبی
بسنبل شد ز گیسو دام گستر — که گر دل می‌بری باری چنین بر
بگل گشت از رخ خویش آتش افکن — که آتش در زهی بلبل چنین زن
بجان سرو تا بید آن سروش — که داد آگاهی از جان بند روش

چو لختی جان غمگین آرمیدش / بسی با دمی آهی کشیدش

یکی ساغر ز دریای محبت ساقی / که بخشش کیمیای عمر باقی

همی بود آتش اندیشه سوزش / فروزان لحظه ماه شب فروزش

بلب چون برد راح ارغوانی / بکوثر داد آب زندگانی

چو آتش گشت می از روی شیرین / نمود از روی شیرین خسرو شیرین

چو سرخوش گشت از جام پیاپی / بزد آهی و گفت ای بخت تا کی

اسیر محنت ایام بودن / بکام دشمنان ناکام بودن

که شیرین کی این دشت و وادی / کجا شیرین و کی نامرادی

کجا شیرین و زهر غم چشیدن / کجا شیرین و بار غم کشیدن

که شیرین کی این درد و این سوز / که شیرین کی این شام و این روز

نه از کس آتشم در خرمن افتاد / که این آتش هم از من در من افتاد

گرفتم دشمن راحت داری / شمردم خود سری را حق گزاری

محبت خواستم از خودپرستی / نهادم نام هشیاری بمستی

وفا کردم طلب از بیوفایی / سزا این که جستم ناسزایی

بشب روز شیرین میرود سر / لب خسرو شکر خاید ز شکر

کجا انصاف دادی کاین روا است / بکس بستن گناه خود گناه است

تو صیدی افکنی در خاک چالاک / نبندی از غرور او را بفتراک

چو صیادی دگر گیرد ز راهش / گنهکار از چه خوانی بیگناهش

ترا درد است از آب صاف جامه / ننوشی تا نوشد تشنه کامه

وگر در راه تشنه بس ناصوابست / نه جرم تشنه و نه جرم آبست

ترا پا در شود تا که بگنجی / ز آهستن بگیر آنکس نه رنجی

چو از روی مغان کامی برآرد / پشیمان گر شوی سودی ندارد

چو در دست تو شمع شب فروزاست / تو گوئی چهره ام خورشید روزاست

از او گر بکسی مهلت فروزد / اگر سوز دلت آن به که سوزد

وگر بهر فریب خاطر خویش / نمودی مغز ترا مرهم ریش

که گرچه سینه از غم ریش کردم / سپاس من که پاس خویش کردم

نهان کردم ز دزد خانه کالا / بکنج خویش بستم راه یغما

بگلچینان در گلزار بستم / هوسرا آرزو در راه بنشستم

ببستم چشمک شاهین ز دراج / نهادم گنج گوهر را بتاراج

نهفتم غنچه را از باد شبگیر / گرفتم آهوی را از پنجه شیر



حذر زان دشمن خونخواره کردم | رطب را پس ز افیون چاره کردم
چنین با خویشتن میگفت و میگشت | که آمد برق خرمن سوزی از دشت
سواری چون شرر زآتش جهیده | ز خسرو در بر شیرین رسیده
بدستش نامه سر بسته شاه | جگر سوز و درون آشوب و جانکاه
عبارتها بزهر آلوده پیکان | بدل آتش بر آتش گشته دامان
اشارتها همه چون خنجر تیز | جگر سوراخ کن خونابه انگیز
چو شیرین حرف نامه را بدید | بجوش از تاب دل چون نامه پیچید
بیاض کاغذش چون سوگواران | که آمد تحفه یاران بیاران
کرا لب تشنه آب حیوان | کرا شب تیره آب مهر تابان
کرا برجست چشم از شادمانی | کرا خارید کام از مهربانی
که کشته ز شیرین ناکسی یاد | بخوان این نامه شکر ریزت باد
که فالی زد که این شادی برآمد | که آهی زد که این اندوه سرآمد
گرامی طالع این امداد کرد است | که بخت نیک را بیدار کرده است
شکر را آهوان خاری پیا کرد | که خسرو صفه بخشید فرا کرد
از این بیشینه شه را مدعا نیست | ز مسکینان طلبکاری دعا نیست

ایمن

چو جوش باد عیش از دل ربود هش | هر چند از گشت آشوبگه بود هش
جنون کش با خرد کرگ آشتی بود | چو فرصت یافت بروی دست بگشود
که بیرون نیست زین کاشانه باشد | نباید صحبت عقل و جنون راست
خرد عشق و جنون را دید همدست | از آن ننگش هنر رخت خویش بربست
ادب را گفت گستاخی بپرهیز | که گستاخی جانکاهست بر خیز
حجاب انگشت کش چون دید شد راست | باو تا کسی نگوید خیز برخاست
خرد با شکیبایی رخت برداشت | متاع خانه گیر با جنون باخت
خرد با شکیبایی برون راند | جنون با دستیاری در درون ماند
حجاب عقل رفت و جای آن بجو | حجاب عشق بر جا همچنان بود
حجاب عشق گر از پیش خیزد | بمردی کاب مردان از ریزد
چه غم گر حسن را در پرده رو است | که خورشید است و چشم بد برو است
ولی عشقی که بنود پرده اش پیش | زبان بپسندم از چشم بد خویش
که عاشق چون نظر پرورده بنمود | همان بهتر که او با پرده بنمود
چو آتش عاشق انگیز بر رخ افروخت | که اول خویش و آنگه پرده را سوخت
از آتش سوختن از بهر پیش است | که او خود بهر سیاه خویش است

چو شیرین گفت کاین را چه درد است | بشیرین از درون پرده پوشید
که ای چینی نسب مرد هنرمند | بچین با کیست خویشی و پیوند
در آن شهری ز تخمم سربلندا | و یا از خاکیان مستمندان
تو با فرهنگ و رای مهترانی | نیندارم ز تخم کهترانی
نخستین روز گفت پرسیدم از نام | نگنجد از نژادت هیچ معلوم
همی خواهم که دست از شرم بکشی | نژاد خویشتن با من بگویی
دگر گفتش تو گویی بت پرستی | که تا اندر بت پرستی کار چیست
دگر گفتش که چین اهل دانش | که گردت راهنمائی جانب ما
بسی نقش است در این که خانه | نباشد هیچم این صورت مرا سد
بدو فرهاد گفت ار چنین است | ز چینم بت پرستی کار چین است
تو ای بت گر بچشم من نگنجی | بغیر از بت پرستی پیش چینی
چنین معروف در اندیشه من | گر از اول روز دانی پیش من
ولی معذوری ای سرو سمن سا | که یک سرداری و صد گونه سودا
صنم از ناز دستی برد بر رو | بصد ناز و کرشمه زد لب او
که ای از تیشه رشک کلک مانی | ترا چشم بنزد وران نمانی

همیشه تا بسنگم شد مقابل | که به تمثال آن شیرین شمایل
بگفت این سینه فرهاد زار است | که در وی نقش شیرین آشکار است
بزلف خویش دستی زد بر او پس | نگشت از حال خویش آن نقش دلکش
در آنگه یافت کان تمثال خویش است | که اندیشی چنین احوال خویش است
و یا استاد چینی کرده نیرنگ | یکی آئینه بنمودت از سنگ
تبسم بند درون سینه ره داد | بصنعت چیره مرد از یک نگه یار
بشوخی گفت کای مرد هنرور | تو گوئی بوده شیرین برابر
اگر گویم هنر بود این هنر نیست | چنین تمثال کار یک نظر نیست
بحق آن نظر از چشم دل بد | از آتش دست هجران محو ننمود
چو دیدم بر رخت از دیده مهر | از آن دارم شب و روزت مقابل
بگفت این نقش بدگو را بهانه است | بهر پروانه شیرین نشانه است
بگفت این نقش نی روح روان است | که صورت است اما بی زبان است
همی گوید که آن کاین نقش بسته است | چو شیرین پهلویش نشسته است
که کس نادیده نقش کس برداشت | و گر برداشت چین اصلش کجا رحش
بگفتی داند آن کاندیشه این راز | که آن صورت که بر سینه زدیش ناز



چو شه گر زین تکبر دور دارد
ز رحم باد دل رنجور دارد

بخود گفتم که گر خسرو امیرست
چو داغ عاشقی دارد فقیرست

همه عجزست مسکین خویش
نشاید زد تکبر دیده سویش

مزن تیغ آنکه را ابر است بر دل
منه بار آنکه را پایست در گل

جفا با این دل مسکین دگر کن
چو از چشم فلک افکندی بادم گیر

ترا عیشی خوش و روزی فروزان
چه میخواهی از این جان غم اندوز

تو روز و شب بعیش و کامرانی
ز شبهای سیه روزان چه دانی

بشکر آنکه داری جان خرم
مرنجان خسته جانی را بهر دم

ز آن شیرین بود شیرین که دیدی
که گر کوه بلا دیدی کشیدی

کنون شیرین چنان از کارش افکند
که کارش مینماید کوه الوند

از آن پس کو گلگون راند شبگیر
بکوه بیستون بر رغم پرویز

همی رفتی و با خود راز گفتی
غم و درد گذشته باز گفتی

بدل گفتی که ای سودا گرفته
من از دست ره صحرا گرفته

بچندین محنتم کردی گرفتار
نمیدانم ولی با خصم خونخوار

بکام تیره گر خواهی نشستم
دگر عهد هوا خواهان شکستم

کرم باد درد

کرم با درد هم خواهی گرفت
کرم رسوائی عالم خواهی گرفت

فروتر شد جنونم زانچه خواهی
برسوائی فزونم زانچه خواهی

برفتن مشکلی برجان ازین بیش
بماندن سینه پیکان از چنین دل

تنوری باشد آنکو در درونش
بر آرد سینه وین دل در درونش

چو اندر خانه صد خصم کمینه
چه این دلرا که دارم در سینه

فتادم تا بپای دل خوار گشتم
شدم تا یار دل بی یار گشتم

ز شهر آشنایان دورم از این
بجان زار و تن رنجورم از این

بتی بودم ز سر تا پا دلارا
چنان گشتم که نشناسم سر از پا

زگیسو داشتم زنجیر شیران
بزنجیر او فتادم چون اسیران

بزن خنجر که از مژگان کشیدم
بمن برگشت و زهر آن چشیدم

کمند زلف بهر صید بودم
چو دیدم خویشتن در قید دیدم

لبم کآب حیات عاشقان داشت
برای خویش مرگ جاودان داشت

بنرگس جادوئی تعلیم کردم
بگیسو خویش را تسلیم کردم

فروزان بود چشم آتشینم
ندانستم که در آتش نشینم

چو شمشیرم برابروی خمیده
کنون شمشیر بر رویم کشیده





همانا در دلش این اندیشه دارد — که این خنجر بکف او تیشه دارد

نداند کز فریب چشم جادو — کدام است تیشه این در کف او

چنین میگفت و زاری ناله میکرد — بسی از مژگان خود پرکاله میکرد

زمین از اشک چشمش سیل خون شد — روان با سیل سوی بیستون شد

بلب زین اشک خسرو جان که آمد — ولی فرهاد را جانی نو آمد

بهجا وصل از دوری نکوتر — بجز نیکی که هجری نکوتر

ره عشق از محل آب خورده — بجز نیکی که بهتر تشنه مردن

چه جا انجا که یار آید ز در باز — بر این لاله که بر دشمن کشد ناز

زیان رنج به کو برس آید — که هر کو سنگ دشمن آید

غذا به گر خورم از پهلوی خویش — گزان گسترده خوان بهر بداندیش

به از خون جگر باشد بجا هم — که ریزد ساغر غیری بکامم

ز نشتهای سینه چندین بسوزم — که شمع از آتش غیری فروزم

ولی غیرت هم از راه نکوست — گرامت آنکه در بند هم بر دوست

چو آید یار خوش بر هر جا باش — برغم هر که خواهد جاش گو باش

بکام تشنه

بکام تشنه دانکه آب حیوان — هلاک آن دل که او بر گیری آسان

بساغر کوثر دله را رسد — حرام آن قطره کو ماند باقی

چو عمر رفته بد بخت آورد باز — انس به بخت بر او آورد باز

ز شیرین که سکندر جام لبریز — بهانه کو شکر گو باش پرویز

بجهد آن نامراد سنگ فرسای — بنقش چشم شیرین چشم از

نه روز و جان گداز و آه جانسوز — نه شب روز نش تر بود

همه شب از غم جانان نخفتی — خیالش پیش چشم آورده گفتی

که ای از یاد نش دم رفته — ز چشم از رفته از یادم رفته

ز جان از تاب زلفم تاب بگرفت — ز چشم از چشم مستم خواب بگرفت

نگفتی چنین رفتم گاه از ناز — نگفتم عمر رفته نایدم باز

نگفتی با وفا طبعم قرین است — نگفتم عادت بختم نه این است

نگفتی گشت خواهم آشنا من — نگفتم راست است اما نه با من

نگفتی دل ستانم جانت بخشم — نگفتم این نه بخشی آنت بخشم

نگفتی راز تو با کس نگویم — نگفتم گوی اما پیش رویم

نگفتی خسروان از من نتابند — نگفتم ره نشینان تا چه یابند





ولی چندین فریب و ناز دارد — که از شوخی نگارم باز دارد
چنین مشکین و چین از دیده باران — ازان گهر چمن سنبل بهاران
زهی دیده بت و بتخود اشاد — چه دیدا ندم که از هم دیده گمشاد
بنام ایزد یکی دشت از غزالان — همه بالابلندان خورد سالان
همه در زیر چتر از تابش خور — چو طاوسان چتر آورده بر سر
در فردوس را گه گشاده — که آن حوری وشان پریرخ فتاده
همه صید افگنان در راه و بیراه — کمند زلفشان برگرد ماه
همه گلچهرگان با زلف پرچین — وزیشان دشت چمن دامان گلچین
یکی افگنده در پی آهو به هر سو — همه در پویه چون یک دیده آهو
زمرگان چنگلی شاهین گشاده — چو شاهین در پی کبکان فتاده
شراب لاله گونشان در پیاله — همه صحرا تو گفتی رسته لاله
زمین از رویشان همچون گلستان — هوا از مویشان چون سنبلستان
بت گلگون سوار اندر میانه — روانرا آرزو و دلرا بهانه
زمژگان رخنه کن در خانهٔ دین — ز صورت شعله ور در خانهٔ دین
خرد زنجیری زلف بلندش — سر زنجیر مویان در کمندش

قراز

قمر از پیکر زن جمالش — جنون از دستیان جمالش
بلا از دیده برقربان بالاش — اجل را گوش بر حکم تقاضاش
نگاه دیده بر چشمان مستش — فلک را دست بر چین پرستش
دل آشوبی ز همکاران مهوش — جهانسوزی ز همدستان خویش
شه از گنج و گهر او را خریدار — فقیر از آه شبگیرش طلبکار
بتان از زلف طوق بندگی ده — بتیس ز لب شراب زندگی ده
چو چشم افتاد بر روی گوزن سند — همی مالید چشم خویشتن را
که یارب این به بیداریست یا خواب — که بیند دیده از مهر جهانتاب
همانا خور فرو نشسته زگهر — و یا ماه از جراحت شد نمودار
بخود گفتا که این آن سرو نازست — که شاهان را بجستن نیازست
که شد سخن گریان زن خموش — که ره بنمود سخن پشتوش
کرم استاد این افسونگری کرد — که این افسون بکار آن پری کرد
که راهش زد که اندر دلش آتش — بسویم حالت ناکامش آورد
اگرا تاب کمند آید بر افلاک — که ماه آهنگ افکند بر خاک
مگر سایه سپهر خویش دارد — که ره بر این بلندی بیش دارد



در این بدکامه از آن دلفریبان — بتی چون صبح رنجوران طبیبان
پی آگاهی فرهاد مسکین — فرستادش مگر بانوی شیرین
سخنهایی که بود از پیش گم گشت — بجز نا ز آن سنگ صنم گشت
حدیث نامه شاه جهان شد — جواب نامه سرو روان را
گر از خوی بلا انگیز دهر گشت — تهی شد بکمش کهسار گشت
الفت کوه و شیرین پاره فرهاد — بجا شد که چشم کس مبیناد
تنش که زین تاب و تب آکنده — نثار پای گلگون بر لب آورد
چو سیلاب از سر کوه آن یگانه — باستقبال شیرین شد روانه
شکر لب رفت اندر خیمه از پیش — بصد شیرین آمد عذر خواهش
بکوه آمد شکار لاله رخسار — چه خورشیدی که او تابد بکهسار
رسید آنجا که مرد آهنین دست — بکند آن نقشهای طرفه بر دست
رسید آنجا که عشق سخت بازو — بکوه افکنده بد غارت ز نیرو
شده صد پاره کوه از عشق پرزور — بد انسان کز تجلی سنگ طور
چو پیش آمد رواقی دید عالی — که گرد سنگ دست عشق از آن خالی
نشسته طاق چرخ دیر بنیاد — بزیر سنگ طاق دیگر بسته فرهاد

همه

تو نیز ای شه ببد کس را مکن یاد — میالا خویش را در طعن فرهاد
مبین تا دیده مردم را نخواری — که دور است از طریق شهریاری
چه کارت با گدای گوشه گیری — ستمکش خسته زاری فقیری
اسیر محنت و درد جهانی — ببالای آسمانها زانشانی
ز رنجهایی دو سال خورده بر سنگ — فتاده کار او با تیشه و سنگ
بدست آورده با صد گونه تشویش — لب نانی بزور بازوی خویش
بخسته خاطرش دلجویی کس — نه اندر کعبه اش یک کوی کس
قرار زحمتها داده بر خویش — اگر یک نان آردش طعن بداندیش
ز رنجهای سنگش پیش آید — مگر از سحرگوشهای اغیار
مگر با هر که فرماید کسی کار — نهانی با ویش گرمیت بازار
مگر از کار فرما گر مزدور — زود لطفی بهمتش معذور
اگرچه با کسی کاری ندارم — که بر ما کرده سوگندی سلام
ولیکن آنچه در مضمون آن است — خدا داند که شیرین پیک آن است
مرا مشغول همت تر ز رای شاه — که با غیر ریزداری بدخواه
مگر با همت آزادی نیاید — و لا نا گفته خود سالی نیاید



مگر تا زهر در کامی بریزی / بعشرت باده در جامی بریزی
دگر کان غصهٔ شیرین خورده بودی / غم تا همس شیرین خورده بودی
مکن شاها مخور اندوه شیرین / مخور با شکر خود عیش شیرین
مخور چندین غم شیرین نباید / که در عیشت نقصانی درآید
ترا پروای شیرین اینقدر نیست / ازینها جز تمنای شکر نیست
چه بر من ترسی از بدنامی شاه / گزینی دیگر از آزادهٔ راه
ز رسوائی کسی را گو گزند است / چو طبع شه چنین رسواپسند است
چرا رسوائی خود را بجویم / که پیش شه فزاید آبرویم
مگرنه دیگر از این بتر بود / که هر دم آبرویش بیشتر بود
مرا دامان بحمدالله پاک است / ز حرف عیبجویانم چه باک است
چه افسونهای شیرین کار بردی / که از حلوای شیرینم نخوردی
چو سالی برد افسون شاهم / که خواهد برد از افسون ز راهم
اگر شیرین ز افسون نرم گشتی / کی بازار شکر گرم گشتی
اگر گشتی ز دامان آتشم تیز / ز من کی سرد گشتی مهر پرویز
اگر در من هوس را راه بودی / کمینه شکر گویم شاه بودی

همیشه خوش ز دور آسمانی / شکر از طالع و شاه از جوانی
پس آنگه نامهٔ شه را بنهاد خوش / ز نرگس یاسمن را ارغوان خوش
چو لختی ارغوان با یاسمن کشت / بشیرین پاسخ آن نامه بنوشت
که از ما آفرین بر آن خداوند / که نبود بر خداوندیش مانند
خداوندی که هست آورد از نیست / بجز او از نیست هست آورد کیست
سپهر از روی بلند و خاک ازو پست / بلند و پست را او میکند هست
یکی را طبع آتشناک داد است / یکی را مسکنت چون خاک داد است
یکی را بارنه کرده قوی دست / یکی را بارکش فرمود پابست
یکی را کفش روان آتش برافروز / یکی را کف چنین خاکی میسوز
یکی را طعم شهد شکر کرد / یکی را قوت لعل چون جگر کرد
بخسرو داد مغروری که مینازد / بشیرین داد مسکینی که میرز
بخسرو هرچه خواهی کفش میگوی / بشیرین هرچه جوید کفش میجوی
کرم گستر خدیوا سرفرازا / عدالت پرورا مسکین نوازا
زهی هر کام از اختر جسته دیده / شکر را کام و شیرین را رمیده
رسید آن نامه یعنی خنجر تیز / رسید آن نامه یعنی تیغ خونریز

روان افروخت آنچو آذر جگر پرورد لیکن همچو خنجر
نمود آن ناوک زهرآب داده بدل ازانچه میجستی زیاده
اثر چندانکه میجوئی فزونتر جگر چندانکه خواهی غرق خونتر
ز پای انصاف شاهم نغیر باد کز آن بسته شیرین را بغربال
ز بیم آنشهم در تهمت افکند که بر شکر زند لعلم شکرخند
زدی طعنم که گر مسکین نوازی چرا با بیدلی چون من نسازی
تو شاهی پادشاهان ار چه مانند نیاز عشق بر خود می‌پسندند
تو نازک طبع و شیرین آتشین خو بهم سرکشند این طبع و این خو
بیکجا که از شیرین چشیدی ندارد خود ز شکر چاره دیدی
ترا جز کام مرا خونابه شد شکر چون شیرین شیرین کو نباشد
چرا تلخی ز شیرین بایدت خورد چو شیرینی ز شکر میتوان خورد
دگر فرموده از رشک شکر چو شیرین داشتی جانی پر آذر
چرا بدنام کردی خویشتن را بیاری برگزیدی کوهکن را
شکر دور از تو چندانند که شیرینش بانی نشمارد
چه جای آنکه در افسانه آرم چنین همسنگ مرد آنش شمارم

غرض چه در دین کار فرسا نه سودای زر و نه فکر کالا
اگر روی زمین گردد پر از در ترا بینم که چشم و دل بود پر
همه گوهر ز نوک تیشه داری نخواهی زر چه در اندیشه داری
چنین بی مردی از زحمت کشیدن مرا باز آورد خجلت کشیدن
کشی رنج و هوای زر نداری اگر رنج دو روزه بود باری
کرا داری بگو در کشور خویش که نه داری سرا و نه سر خویش
بحق آشنائیهای پیشیم سراسر شرح ده احوال خویشم
ازین گفتار فرهاد هنرمند بخود پیچید و خاموش ماند یکچند
وزان پس شرح غم باز از تنش گوش چنین شیرین بگفت اما چنین گوش
که ای لعلت زبانم برده از کار زبانت بازم آورده بگفتار
چه میپرسی که تاب گفتنم نیست و گرچه هم مرا نهفتنم نیست
شنیدم ای نگار لاله رخسار دلی داری غمین خاطر پر آزار
گلت پژمرده و طبعت غمین گشت که سودا در مزاجت راه برده است
بخلوت کوه و صحرا میسپاری که یکدم خاطر مشغول داری
چه باید بر سر غم غم نهادن بفکر غم کسی چون من فتادن

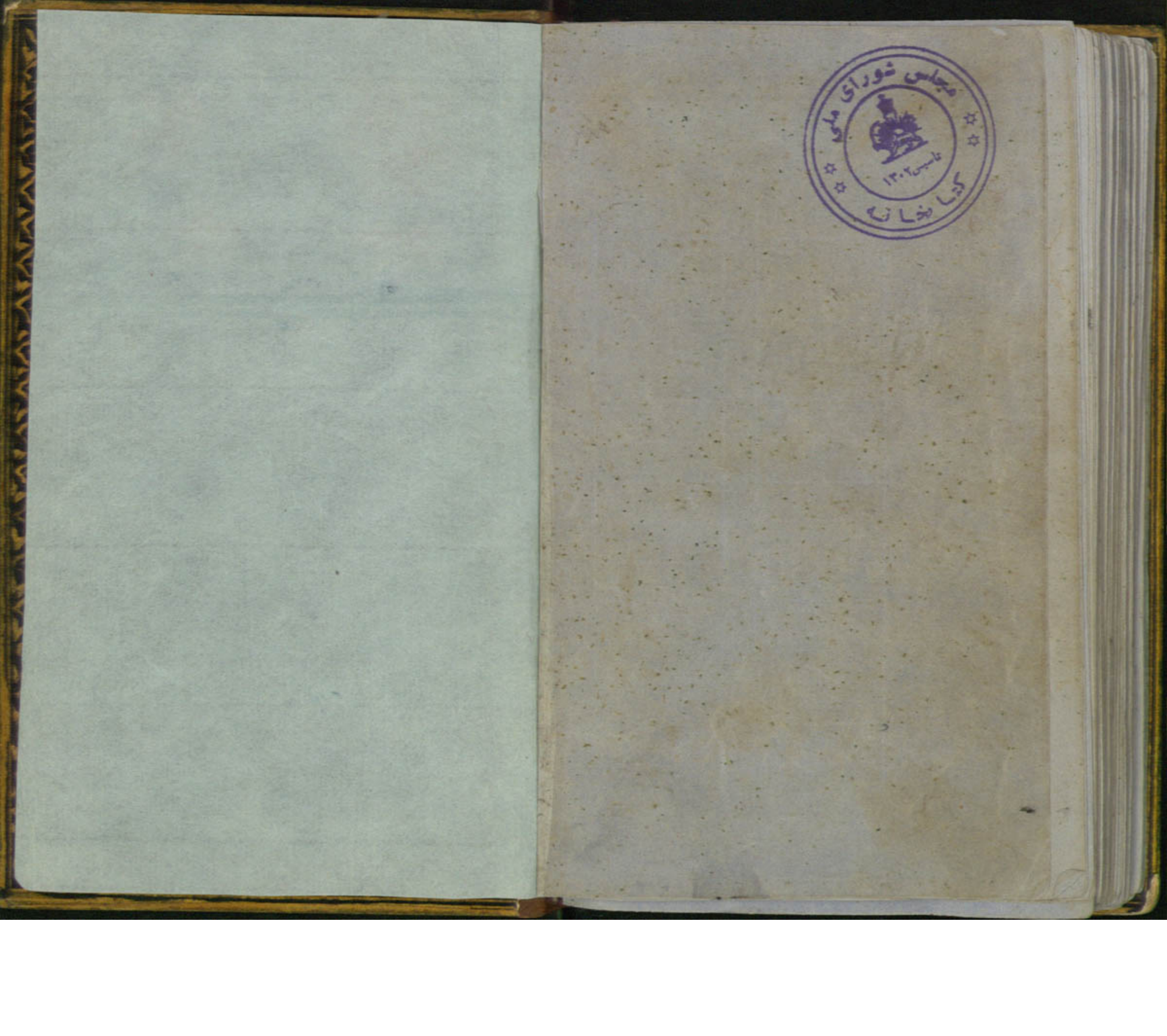
بحکمت ناله‌ی خود را شکیبی / ندارد هیچ چون من غریبی
ولی گویم به پیش مشکل خویش / بامیدی که بگشاید دل خویش
بگو کز غم رهی چون توان رست / که میگویند سخن از غم توان رست
بگویم کز غمم آزاد سازی / که از غم خاطر خود شاد سازی
من از چینم همه چینی بت پرستند / چو من هیچ بت ز دام خود نرستند
بدان الکه که از چین چشمم / که من شهزاده اقلیم چینم
مرا مادر پدر بودند خرسند / ز هر کام از جهان الا فرزند
پدر گفته است روزی با برهمن / که گر بت زادم این دیده روشن
بفرزندی نماید سرفرازم / مر او را خادم بتخانه سازم
چنان گفت و چنان گشت و چنان کرد / مرا شش ساله در بتخانه آورد
برهمن بت پرستی یاد دادم / نماند آن خوی طفلی در نهادم
یکی بتگر بد آنکار آزر / مرا افتاد خو با مرد بتگر
چو بت میکردم با هنر او / که بد میلی دلم با صنعت او
ز آن حرفش روان از بر بکردم / از آن صنعت که بودش با من آموخت
چو از چشم محبت کار من دید / چنان گشتم که استادم پسندید

بتی باری بستم نقش بستم / ربود آن بت عنان دل ز دستم
شب و روزم سر اندر پای او بود / سرم پیچیده در سودای او بود
بسی گشتم که او را زنده بینم / بجان آن گوهر ارزنده بینم
ندیدم در همه چین هیچ روئی / شدم شیدائی و آشفته خوئی
از آن آشوب بی اندازه من / همه چین گشت پر آوازه من
همه همکیشان [illegible] چینی / ز باغ خسروی خرم درختی
کشش [illegible] صورت چو [illegible] / بمعنی بارش از صورت گذشته
همه با من نیاز آغاز کردند / مرا از همگنان ممتاز کردند
بر آن هم چنین مرا با خویشتن در / مرا همچون صنم خود را صنم دید
من از سودای بت زان گونه گشته / که فرش بت پرستی در نوشته
بجوم خلق و عشق بت چنان کرد / که دورم عاقبت از خاندان کرد
سفر کردم ز صورت سوی معنی / ترا دیدم بدیدم روی معنی
چه بودی بار چشم نرگسی / بما نصورت معنی بازگشتی
وصال از دیده جانش داشت / ترا نیز اینچنین کاری فتادست
هوسهای من دیوانه تو / همه شب بود در بتخانه تو

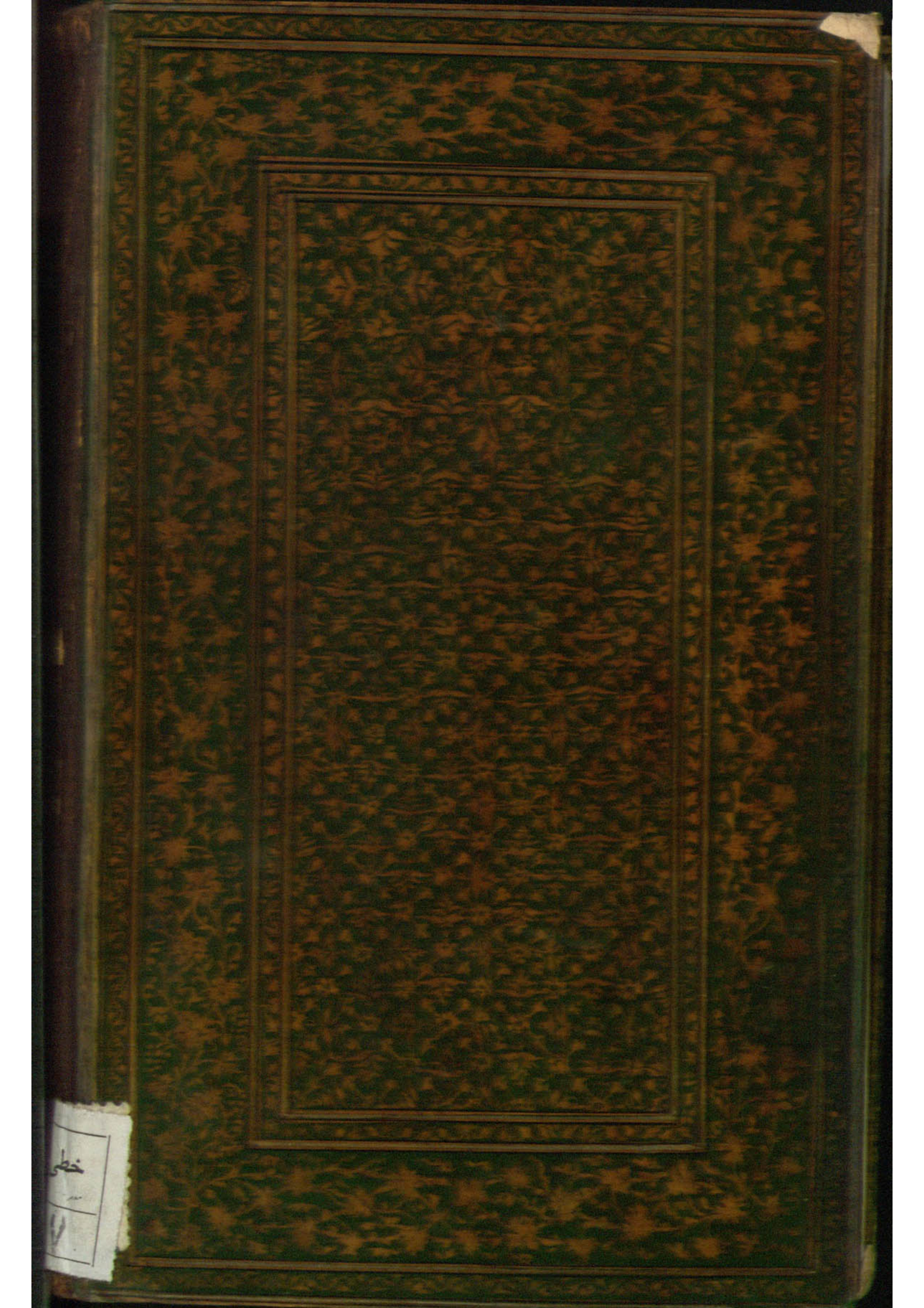
خیال منصب و ملک و زر و مال　　هوای عزت و سامان و اقبال
هنرهائی که بود آخر وبالت　　سراسر نقص میدیدی کمالت
همه چون بت پرستیهای عام　　سیاه از روی چون بخت روی نام
چو باعث بسا آن قمار کارت　　شرابی بشد پی دفع خمارت
ز صورتهای بیمعنی رمیدی　　چنان دیدی که در معنی رسیدی
بسی از سختکوشیهای اغیار　　بسنگ و آهن فرهادت سروکار
بسی آه نفس را گرم کردی　　که تا سنگین دلی را نرم کردی
بر دل بسی رقمی بزاری　　که نقش مهر بر سنگ نگاری
جفاها دیدی از بیگانه و خویش　　ز جور دلبر و کین بداندیش
که گردیدی و سنجیدی کنونش　　فزون کردی ز کینه پیش نیش
لبی دیدی که از شیرین کلامی　　شکر را ماله فروشی بر حرامی
رخی دیدی که خورشید سحرتاب　　چو نیلوفر ز عشقش رفته در آب
بدیدی موی آتش بر در عشق　　هزاران خسرو اندر چنبر عشق
قدی دیدی خرام آموز شمشاد　　برعنائی غلامش سرو آزاد
ندروی دیده از باغ نرگس　　خضاب چنگش از خون ...

غزالی دیدی از روی دشت زیبا　　در او در پهلوی شیرین صدا آب
بهشتی دیدی از روی کلبه معمور　　سراپا رشک غلمان غیرت حور
اگرچه آنهم از صورت اثر داشت　　ولیکن ره بمعنی بیشتر داشت
اگر نقاش از صورت زدت راه　　ولی جانت ز معنی بود آگاه
ترا گر نه دل و نه دیده بودی　　چو فرهادش بمعنی دیده بودی
برو شکری کن از دردی رسیدت　　که آخر چاره از مردی رسیدت
که معنیهای مردم صورت اوست　　چنین سرمست جام حیرت اوست
هر آن معنی که صورت را مقابل　　کجا بندی خود بگشاید از دل
چو بحر تن آید در تلاطم　　شود این صورت و معنی در او گم
ز دین معنی کسی را کو نه دعوی است　　یقین داند که صورت عین معنی است

تمت الکتاب شیرین و فرهاد مرحوم میرزا کوچک شیرازی متخلص به وصال
بتاریخ شهر ربیع المولود مطابق مرداد ماه
۱۳۰۱


مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه


۸۰/۳/۲۹



خطی
۷